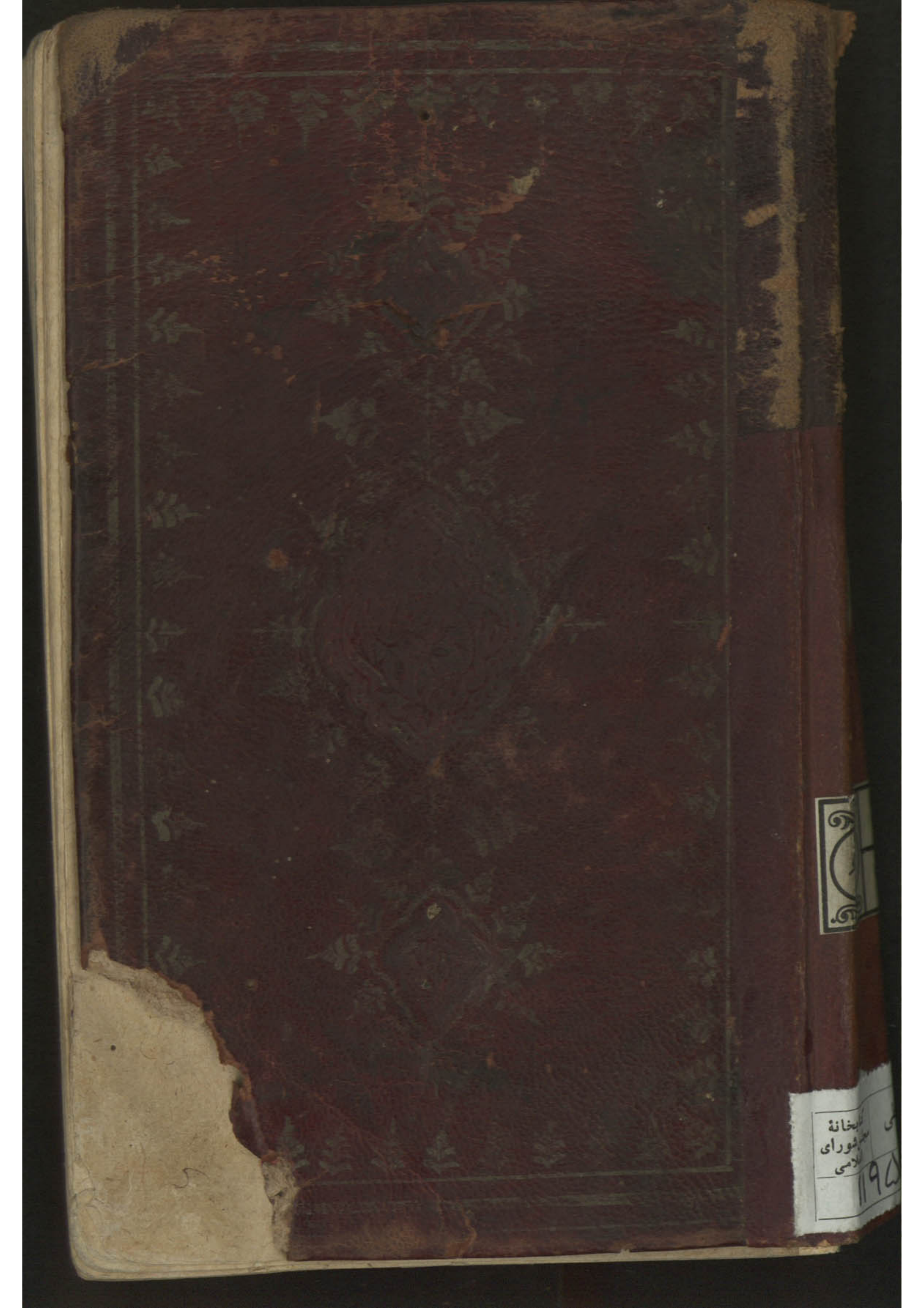
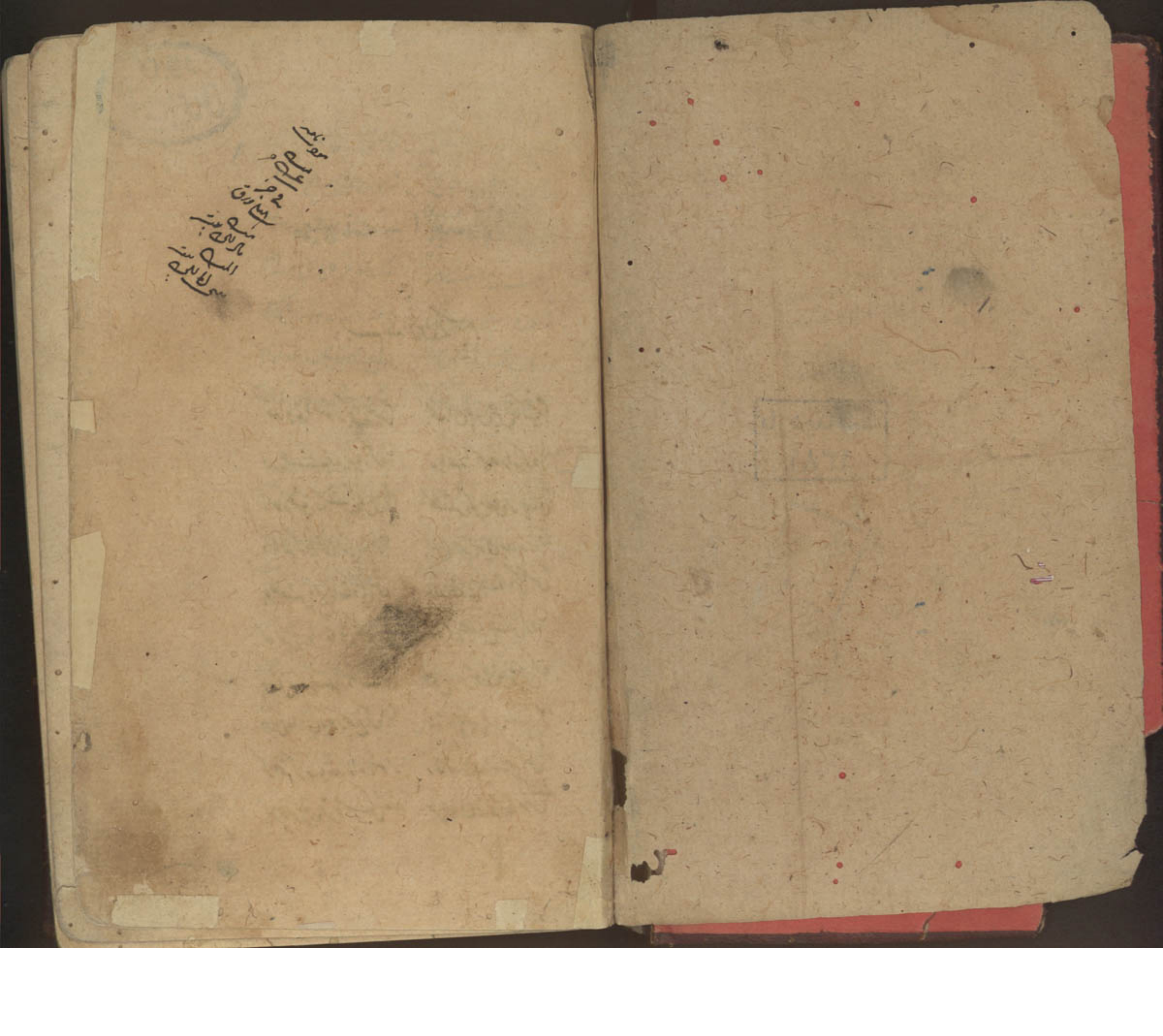
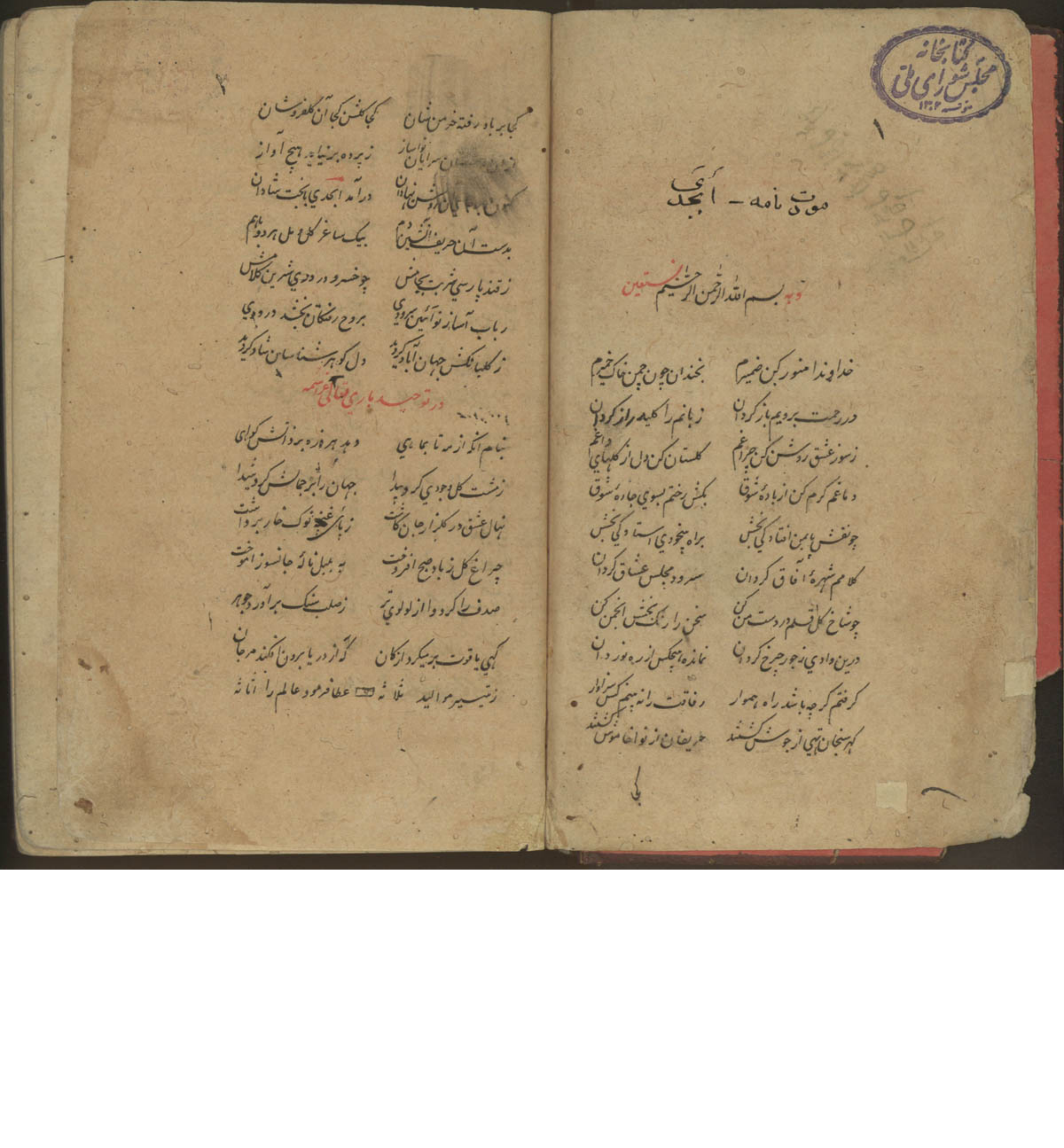

بخانهٔ
شورای
لامی
۱۱۹



بازدید شد
۱۳۸۱


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱





موت نامه - ابجدی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوندا منور کن ضمیرم — بخندان چون چمن خاک خمیرم
در رحمت برویم باز گردان — زبانم را کلید راز گردان
ز سوز عشق روشن کن چراغم — گلستان کن دل از گلهای داغم
دماغم گرم کن از بادهٔ شوق — بکش رختم بسوی جادهٔ شوق
چو نقش پا بمن افتادگی بخش — براه بیخودی استادگی بخش
کلامم شهرهٔ آفاق گردان — سرود مجلس عشاق گردان
چو شاخ گل قلم در دست من کن — سخن را رنگ بخش انجمن کن
درین وادی ز جور چرخ گردان — نماند همچکس از ره نوردان
گرفتم گرچه باشد راه هموار — رفاقت را نه بینم کس سزاوار
کهن سنجان تهی از جوش گشتند — حریفان از نوا خاموش گشتند

کجا بر باد رفته خرمن نشان — کجا گلشن کجا آن گلفروشان
[illegible] سرایان نواساز — ز پرده برنیاید هیچ آواز
[illegible] نشین نهادان — درآمد ابجدی با بخت شادان
بدست آن حریف آتشین دم — بیک ساغر گل و مل هر دو باهم
ز قند پارسی شربت بجامش — چو خسرو در ددی شیرین کلامش
رباب آسا ز نو آئین بر ودی — بروح رفتگان بخشد درودی
ز گلبانگش جهان آباد گردد — دل گوهرشناسان شاد گردد

در توحید باری تعالی عز اسمه

بنام آنکه از مه تا بماهی — دهد هر ذره بر ذاتش گواهی
ز مشت گل وجودی کرد پیدا — جهان را بر جمالش کرد شیدا
نهال عشق در گلزار جان کاشت — زبان غنچه نوک خار برداشت
چراغ گل ز باد صبح افروخت — به بلبل نالهٔ جانسوز آموخت
صدف را کرد و از لولوی تر — ز صلب سنگ بر آورد جوهر
گهی یاقوت بر میگرد از کان — گه از دریا برون افکند مرجان
ز تیسیر موالید ثلاثه — عطا فرمود عالم را اثاثه

بزیر بند حکمش ماه و خورشید — ازو پیدا بهر کس یاس و امید

چو تکوین جهان از کاف و نون شد — ازان دو حرف ظاهر چند و چون شد

ملک تسبیح خوان عظمت او — فلک را ورد شان سطوت او

اگر خاک است سر افکنده اوست — اگر باد است آنهم بنده اوست

ز حکمش نیست بیرون آتش تیز — بود در امر آب رحمت انگیز

جلالش موجب قهر جهان است — جمالش باعث امن و امان است

خرد هر چند تابد در ره او — نباشد غیر حیرت همره او

سمند عقل سُم در راهش افکند — همای وهم را شد بال و پر بند

نپرد در هوایش مرغ ادراک — خورد ناوک تند و سعی چالاک

تعالی الله زهی شان جلالش — که ناید هیچکس را در خیالش

درین میدان دلیران پیش دویدند — بلا احصی فرس را پی بریدند

ز بحر جود او گردون حبابی — بود خورشید چون یک قطره آبی

بود یک رشحه ماه نور افشان — که شب را میکند زینسان درخشان

کرا یارا که دریابد کمالش — رسد در بارگاه لایزالش

کند اندیشه هر جا دخل درکار — شود دانش دران کارش مددکار

درینجا دور باش قهر تازش — کند لت گر رسد بر آستانش

بدریائی که او را انتها نیست — کسی از راز قعرش آشنا نیست

زبان لال است از اظهار اسرار — که عارف را نشد رخصت بگفتار

کسی کو یافت حق را گشت خاموش — بخاموشی کند خود را فراموش

درین ره گر قدم را کس گذارد — ببرگشتن دگر جرأت ندارد

درین کان نمک چون کس الک شد — نمک شد صاحب کان نمک شد

چو مسکین چوب شد در نار گرمش — کجا بر می شود دیگر ز آتش

که خود آتش شود با آتش تیز — بود در خرمن هستی شرر ریز

دربیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شانه

درین محنت سرای سست بنیاد — بود هر کس باستدلال خود شاد

ز روی حجت معقول و منقول — دلیلی هر یکی دارد بمدلول

زبد وانکشاف صبح بینش — بقدر خود نهد هر فرد دانش

خرد از بهر استدلال آمد — درونش درک ما لا مال آمد

گذار عقل مهیا شد بهر کار — اگر چه کار بسیار است دشوار

قیاس مستدل از رای صایب — کند اثبات ذات پاک واجب

گر بی صانع شد مصنوع پیدا — بلا خطاط خط کی شد هویدا
وجود شمع شد از شمع پرداز — نباشد غیر نائی نی در آواز
بلا کاتب کتابت نیست ظاهر — بلا مظهر نشد پیدا مظاهر
سکندر گر درین عالم نبودی — کجا آینه روی خود نمودی
سخن مشهور خاص و عام باشد — نخستین جم و آنگه جام باشد
بپیش رای هر کس هست معلوم — بدون خشت زن خشت است معدوم
چه خوش فرمود جامی در مقامی — ز یزدان باد بر روحش سلامی
چو دیدی کار رو در کارگر آر — قیاس کل بکن از کار بردار
فلک از خود ندارد جنبش تیز — پی جنبش بود دیگر جنبش انگیز
حرکت را محرک هست در کار — برای کار باید صاحب کار
نه از خود هست خورشید جهان تاز — ز مشرق تا بمغرب کار پرداز
نه در شب ماه از خود جلوه دارد — ز فرق کهکشان جا در برآرد
خبر داری که در گردون گردان — چرا دارند گردش ره نوردان
کواکب روز و شب اندر چه کارند — چه راحت آن که در وی پا گذارند
یکی ثابت دگر را منقلب نام — یکی در جنبش و دیگر در آرام

سکون

سکون و گردش شان از کی هست — بر این ان حاکم فرمان روا کیست
نه از خود در تعب هستند هر یک — ز جام امر حق مستند هر یک
خداوندی که از نشر کن بود دور — همه در حکم او هستند مامور
درین محرابگاه طاق ازرق — نباشد غیر او معبود برحق
قدم در راه رب العالمین زن — علم بر لا احب الآفلین زن
بهر سو چشم عبرت وا نمائی — بجام مقصد اعلی در آئی
نظر آن به که بالاتر کند کار — درون مار بیند مهره مار
بهر ذره توان خورشید دیدن — ز گل بوی چمن باید شمیدن
ورای داور دادار مختار — کسی را اختیاری نیست در کار
بزیر چرخ گردان هر که باقیست — اسیر دام چشم لطف ساقیست
درین خمخانه مستی را ایام است — بمستان نیز مستانه سلام است
درون جام شکر بار اینجا — نماید عکس روی یار اینجا
چو دیدی عکس روی اصل بگذر — که اصل از عکس صد بار است بهتر

مناجات بجناب رب الحاجات جل عظمته و عز قدرته

خداوندا ندارم غیر تو کس — توئی حاجت روای بیکس و کس

نخستین در عدم آسوده بودم / بکاخ نیستی غنوده بودم
توئی با زاری بی من بیاراست / بآن نوعی که از ترتیب میخواست
چراغان کرده آب و گلم را / نمودی رشک گلشن منزلم را
فکندی نور بر خاک سقیمم / دمیدی در جسد روح لطیفم
عطا کردی فروغ عقل و ادراک / رساندی از زمین بر اوج افلاک
در نعمت برویم باز کردی / دلم را با غنا انباز کردی
تو با من اینقدر داری عطیات / به پیش از من چه ظاهر شد خطیات
نکردم شکر انعام تو گاهی / نرفتم یک قدم سوی تو راهی
بتقلید نفس دون گشتم گرفتار / شدم کالای عصیان را خریدار
طلبکار هوا گشتم بهر سو / بهر یک کلب چون زنبور سیه رو
دوتا شد پشت پیر در رهی دو نان / به تسلیم و سلام پاره نان
نمانده نقد در دست از توکل / قناعت شد ز کف دیگر تحمل
نرفتم سوی طاعتگاه یکدم / نکردم از ندامت چشم پر نم
نیامد هیچگه از روی عادت / بدون معصیت از من عبادت
زمکر دیو مرجوم مؤبد / صلواة و صوم از من بر نیاید

بطفلی

بطفلی لهو و در شب هوس شبابم / به پیری ضعف پس دیگر چه یابم
بدینسان عمر شد صرف تباهی / سزاوار عذابم یا الهی
عقوبت گر کنی عذری ندارم / به پیش حکم تو سر در گذارم
اگر بخشی سزاوار تو باشد / که این عاصی گنهکار تو باشد
سیه بختان که حال خویش دانند / ترا آمرزگار خویش خوانند
محبان دست چون از من گذارند / بزیر خاک مهدم می سپارند
درون آن مغاک تنگ روزن / نمیدانم چه خواهد رفت بر من
در آنجا غیر تو فریادرس نیست / تو گر با من نشوی دیگر کسی نیست
چو گردد گرم بازار قیامت / شود پاره لباس استقامت
دهند آن دم گواهی دست و پایم / ز حیرت سرد باشد گرم رایم
تهی دستم ز نقد حسن اعمال / تو میدانی چه باید می شود حال
چه آید وزن از من در ترازو / رود چون زور گردد دست بازو
در آن انصاف گاه عدل گستر / نباشد غیر تو کس یار و یاور
مکن شرمنده ام در پیش اخوان / که باشد شرمساری سنگ بر جان
بنقشی را که آرایش تو کردی / ز دست خویش بیمایش تو کردی

مکن بی‌رنگ از آیینهٔ تزیین / مکن بی‌نور چون قرص گل آگین

چه دارم من که بر رویی نیاز دارم / مگر از انکساری ساز دارم

چه برگیری از این ناچیز بودم / چه برخیزد ز بی‌معنی وجودم

غریبم کمترین بندگانم / خرابم از شمار عاصیانم

امیدم آنکه من آیم بسویت / رطب چینم ز نخلستان رویت

ادیمم در خم توفیق الله / بود رنگین برنگ صبغة الله

اگر مشکل فتد در رستخیزم / بدامان حبیب حق گریزم

ز خورشید قیامت نیستم باک / چو باشم زیر چتر شاه لولاک

در نعت نبینا احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

قلم خود را بلوح حق چو ضم کرد / نخستین نام احمد را رقم کرد

زهی نام شهنشاه شکرفان / که شیرین کرد کام تلخ حرفان

در آن آیینه مرئی صورت حمد / در آن صورت نمایان شوکت حمد

احد پیدا بود در روی بی‌میم / ازین سر واقف اند ارباب تسلیم

ز هر حرفست ظاهر چشمهٔ نور / جهان را خانه زان نور است معمور

الف خود بر الوهیت دلیل است / علم بردار سلطان جلیل است

کلاه

کلاه زرّ بخشش فرق اکوان / سر اقبال را شد تاج شایان

بجا باشد رموز حی قیوم / ز اضعافیث میم دال سکین موهوم

کنوز هشت مخزن را کلید است / نگار قبهٔ عرش مجید است

بهشتش در شدن باید چهل سال / بشرطی آنکه کس باشد سبکبال

میان عبد و رب برزخ رسیده / ز هر جانب کرشمه سر کشیده

زهی دالش که بر مقصود دال است / سر دالش تکالان پایمال است

درون چار طاق عنصریه / زند کوس تفاخر بر بریه

بفرق دین و دولت درة التاج / از آن دارند هر دو سر بمعراج

کسی را با چنین حشمت بود نام / نباشد چون جهان در حکم او رام

جهانبان و جهان پرور جهان‌بخش / باین شیرینی نوشین بیان‌بخش

وجودش چون بنام حق درآمد / بمغز طاق کسری اشق درآمد

ظهورش مطلع خورشید اعجاز / بتخت کبریائی شاه ممتاز

زبان سنگ با او در تکلم / لبش گاه تکلم در تبسم

بلوح ماه از بهر شهادت / کشیده خط ز انگشت اشارت

قمیص جسم او را پاره کرده / دل صد پاره را خود چاره کرده

ضمیر منکران اوصاف ترکه   چراغ دین پاک خویش برکه

چو شد بر تشنگان آن غیب سقای   زانگشتش برآمد نهر جاری

بصورت نور بخش آفتاب است   ببالای سرش چتر سحاب است

زمانه چون یکی از چاکرانش   فلک چون بنده از فرمان برانش

زمین باشد عبادت خانهٔ او   بود در لامکان کاشانهٔ او

ز نورش مشعل موسی منور   ز فیضش گلشن عیسی معطر

ز یاران جهانگیرش بعالم   قیام دین روشن شد مسلم

یکی صدیق اکبر یار محرم   عمر ثانی بود یار مکرم

رفیق ثالث او هست عثمان   بود یار چهارم شیر یزدان

ازان هر یک امیر المؤمنین است   ندیم خاص خیر المرسلین است

دل از اخلاص شان معمور دارم   ز خاشاک تعصب دور دارم

بچشم گرد راه هر چار شهزاد   الهی تا قیامت توتیا باد

بلوح صدر زان حب مکمل   خطی دارم چو گیسوی مسلسل

در بیان اظهار ضراعت و استدعای شفاعت از جناب رسالت صلعم

چه باشد حال من روز گرانی   تو دانی یا رسول الله تو دانی

کاره

بخدمت کرده ام تقصیر بسیار   ز تار سبحه کردم تار زنار

نرفتم بر طریق سنت تو   شدم غافل ز قدر منت تو

درین آوارگی از تنگی دل   فتادم دور از قرب نوافل

به بحر معصیت مستغرقم من   بطوفان بلا چون زورقم من

روان هر سو بپای اضطرابی   حباب آسا بروی سطح آبی

برنگ کشتی لنگر شکسته   دو صد جا رشتهٔ عمرم گسسته

تو کشتیبان من هستی درین آب   نجاتم بخش ازین پیچیده گرداب

بکش بیرون کنون زین سیلگاهم   که هستم غرق دریای گناهم

گنه کردم بر امید شفاعت   کنون شرمنده هستم از ضراعت

شفاعت از برای عاصیان است   ترحم بر گروه عامیان است

تو هستی ای شفاعت خواه عالم   بروز بیکسی پشت و پناهم

نه آدم بود بین الماء و الطین   رسالت از خدا داری درین حین

تو اول آمدی آنگاه آدم   غلط گفتم نه آدم بود و عالم

بود ایجاد تو سابق ز افلاک   دلیل قاطع من هست لولاک

همه پیغمبران محتاج تو اند   کمر بربسته در معراج تو اند

چو از ما در غیبت ره بری | بغیبت خانهٔ رخت خود سری
ز هر سو شور سنگین کفار بر خواست | نصارا دین باطل را بیاراست
نمانده تاب در اسلامیان هیچ | چو تار ریسمان خوردند پیچ
بر آ بیرون ز جلباب غیابت | بام انجمن خدمات نیابت
امیری را بهر سو کن روانه | دگر ره باز روشن کن زمانه
در آ در مسجد یثرب بمنبر | روان کن حکم خود بر هفت کشور
سر پر سرکشان را سرنگون کن | تکبر از دماغ شان برون کن
سر اشرار بر کن از تن شان | سبک کن زین گرانی گردن شان
بزن آتش برخت اهل بدعت | که تا کاسد شود بازار خدعت
علی را کار فرما تا بر آید | بجنگ کافران خیبر آید
منور کن ز نور خود جهان را | ز بوی خود معطر انس و جان را
بهار عید ما روی تو باشد | مشام ما پی بوی تو باشد
سوی بطحا برای حج روان شو | درون جسم کعبه همچو جان شو
ز نور حسن خود کن خانه معمور | حرم را شود نور علی نور
عرب از بهر تو هست آرزومند | عجم را نیز شوق تست دو چند

خوشا روزی که روی تو ببینم | گلی از باغ دیدار تو چینم
بود خوش سر در تو جان سپردن | چو پروانه به پیش شمع مردن

در معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم

شبی غلغل بکاخ دیر بنیاد | ز سبحان الذی اسری در افتاد
بذات غمکشان شادی در آمد | دل ویران به آبادی در آمد
خبرداران ایوان مقرنس | خبر بردند بر عرش مقدس
که امشب بر سریر چرخ اخضر | رسد از خاکیان شاه مظفر
ز بطحا سر بر آرد سوی افلاک | گریبان ملایک را کند چاک
حدیث عشق را درس است امشب | تجلی گل کند از رویت رب
ازین مژده که دربانان گردون | بجوشیدند چون دریای جیحون
بهر سو قدسیان صف بر کشیدند | پی آرایش محفل دویدند
فلک روشن شد از نور کواکب | جهان شد پر ضیا از نجم ثاقب
در آن شب آن شه ملک معانی | شرف بخش سرای ام هانی
بفرش بوریا افکنده تن را | در آن عالم کشیده انجمن را
زهی خوابی که دل بیدار می بود | بهار مطلع انوار می بود

درآمد اندران دم حامل وحی / ز درگاه قدیم نازل وحی

درون خواب شیرین دید او را / ز پر آهسته جنبانید او را

روان از سر کشید و چشم وا کرد / حق روح الامین را پس ادا کرد

مراد از سلام و کلام باشد

بگفت از چه خرامیدی درین شب / چه داری کار با من اندرین شب

بگفتا کای بهار آرای کونین / مکان تو مقام قاب قوسین

تراخواندست امشب ایزد پاک / قدم بگشا برای سیر افلاک

بیا تا سر بفتراک تو بندم / با این سکان نکی صید کمندم

[illegible]

براق برق پر همراه دارم / رفاقت بهر چون تو شاه دارم

بسیمرغ است در پرواز همرنگ / که بل شیر فلک در پیش او لنگ

گمان را سر بگردش او فتاده / خیال از سرعت او سر نهاده

نسیم آسا همایون باد پایی / برا اوج آسمان جولان نمایی

دل آرا روی او چون چهره دوست / ز برگ گل بود نازکتر پوست

سمش مانند بدر آسمان است / هلال از رشک نعلش ناتوان است

ز مشکین رنگ او شرمنده عنبر / ز بویش در خجالت مشک اذفر

جوان و خوش عنان حور پیکر / بدریا باد و در آتش سمندر

بود از گیسو حورش کلاله / ز نور قدس میدارد سلاله

درون مرتع جنت چریده / بزیر ظل سدره آرمیده

مراغه میکند بر خاک فردوس / لعابش آب بخش روی ناموس

چمن را پشت او داده علوفه / درون برقع حل چون شکوفه

ملک بر آب کوثر زد صفیرش / بود بیرون ز آب و گل خمیرش

قطاسش جامه زر دور خورشید / گل افروز ردای دوش امید

قطاس: دوال کلونبند اسب

رسول حق چو بشنید این حکایت / زبان بگشاد در شکر عنایت

درآمد بر سمند تیز پرواز / چو آید بر فراز کوه شهباز

رسولان در رکابش جمله همراه / ملایک صف بصف استاد در راه

بفوجش موسی و هارون مقدم / نقیب موکب او ابن مریم

پی سقای او خضر و الیاس / قرابه از زر و طاسک الماس

بدین شان و بدین عنوان شاهی / خرامان شد بدرگاه الهی

نخستین از حرم بیرون علم زد / درون مسجد اقصی قدم زد

از آن ناف زمین بر داشت خاطر / درین بیت المقدس گشت حاضر

صفوف انبیا را پیشوا شد / گروه اصفیا را مقتدا شد

زبان بگشاد در توحید یزدان / جواهر برفشاند از گنج قرآن
وزان پس عزم دهلیز فلک کرد / تماشای گلستان ملک کرد
بفرق چنبر اول رسیده / ز سرطان ماه را بیرون کشیده
بزد نقش غلامی بر جبینش / درخشان کرد در عالم نگینش
وزان پس زد قلم بر دفتر تیر / برات او بجوزا کرد تحریر
چو شد بر طاق ثالث جلوه گستر / در افکنده بپایش زهره مجمر
درون برج میزان آنچه میداشت / بر سیم شکش در پیش بگذاشت
علم بر سطح چارم چون برافراخت / ز سوار شیر نر بیرق در انداخت
کشید از جگر بیرون تب او / که باشد سخت ترک آتشین خو
چو او را چرخ پنجم رام آمد / بسلک بندگان بهرام آمد
کلاه سرکشی از سر برآورد / حمل از بهر قربانی در آورد
عنان پیچید آنکه سوی برجیس / که از تخمینش هست تسدیس
در آمد قاضی افلاک از قوس / سعادت کرد حاصل از قدمبوس
فرس زانجا بهفتم طاق جسته / به پیشانی زحل النقش بسته
چو دیدان پاسبان چرخ دایر / که می آمد رسول دور آخر

کباب از جدی و آب از دلو آورد / بر آیین ضیافت پیش آورد
بکاخ هشتمین چون شد قدم زن / قنادیل ثوابت کرد روشن
گره وا شد ز بال نسر طایر / بگردش نسر واقع گشت سایر
قدم از سدره چون زنگین بگردید / پر روح الامین سنگین بگردید
فراتر رفتنش همت نمانده / قدم زان پیشتر بالا فزانده
بذات خود ندیده هیچ طاقت / عنان پیچید از رسم رفاقت
ازانجا شد بطاق چرخ اطلس / نمود از نقش پا او را مقرنس
اگرچه هر بزندی را نگارست / چو اطلس گر نگارین شد بهار است
سرافیل آمد و بر رفرفش برد / امانت را باهل عرش بسپرد
بنی بر تخت رب العالمین شد / زمین و آسمان زیر نگین شد
نمانده هیچ از اسباب ناسوت / مجرد رفت در درگاه جبروت
ز بار و بارگی شد فارغ البال / دگرگون نقش زد بر تختهٔ حال
درون لامکان آنگه گذر کرد / تو همت بین که چه سنگین سفر کرد
مکانی یافت اما از مکان دور / خرد از وارسائی بود معذور
جهت بنیاد خود زانجا برانداخت / نشان پایش در آن وادی نگون ساخت

ز کیف و کم برون آن دایره | حضیض و اوج هر دو بود نابود
محمد اندر آن میدان الفت | کمر بربست بر قطع اضافت
قبای هستیش شد پاره پاره | سراپا چشم شد اندر نظاره
برای چیدن گلهای آن باغ | بچشم اندر کشیده کحل مازاغ
از آن کیفیت دانش رهایی | بدون او نشد کس آشنایی
کلامش بی زبان و صوت شنید | تعالیش دید اما بی جهت دید
جمالش شد بچشم سر هویدا | مپرس از من که چون گردید پیدا
گریبان دوئی چون صبح شد چاک | برایشان در تمیز شد بود ادراک
مشرف شد ز رویت بی حجابی | بیکتایی نمیگنجد تعالی
بهر خوانی که دست خود فرا برد | از آن فضله پی ما نیز آورد
دگر ره باز آمد زان گلستان | بخفتن گاه خود اندر شبستان
چنان وا پس رسید آن ماه مشکین | که بستر گرم بود از گرمی تن
تعالی الله چه نیکو حشمت است این | بمشت گل چه شان و شوکت این
خموشی ابجدی بهتر درین کار | مجنبان چون جرس بحر اسرار
زبان را بند کن انجام زن دم | محل نازک بود والله اعلم

در تألیف کتاب گوید

در تألیف کتاب گوید

شبی روشن چو روز صبحگاهی | چراغ افروز از مه تا بماهی
پس از چندین دعاهای سحرخیز | بدامان دل من شد گهرریز
دمید از مطلع خورشید مهتاب | ز فیروزه برآمد نقره ناب
فلک پیراهن زرباف پوشید | زمین چون چشمه سیماب جوشید
درآمد بر سیاهی غلبه نور | نهان شد مشک اندر زیر کافور
نه غوغا شد تهی بازار عالم | بچشم گل نبوده اشک شبنم
سحر در آب بحر قیرگون بود | سر خورشید بر زانو نگون بود
عسس در خواب راحت بود و شاداب | به بسته دست دزدان شحنه خواب
صدا پیچیده در کام جرس بود | همای صبح صادق در قفس بود
نمانده تاب بیداری شبگرد | ببالین سر در افکنده از درد
جهان از گفتگوی بود خاموش | سگان و پاسبانان بوده بیهوش
ز خلخال بتان بیرون صدا شد | گره از بند مشتاقان جدا شد
بهر سو گرم بازار کرشمه | بهر جانب خریدار کرشمه
بخلوتگاه عشرت شاه و درویش | بخفت خویشتن بودند در عیش

دران شب من بشغل خویش بودم / بفکر مآل اندیش بودم

شدم مستغرق بحر معانی / که تا یابم ره گوهر فشانی

ولی راهی نبردم سوی مقصود / سراغ مقصد من بود مفقود

که تیر من بسی دور از هدف بود / شکار من گریزان هر طرف بود

زشاهان کس بعشق اندر ندیدم / درون دل ازین نشتر ندیدم

اگرچه جمله را سر در هوس بود / زبانکشان بسی خالی جرس بود

تهی بودند چون طبل سبک سر / درون خالی برون پر شور محشر

نه در کس برق از تاب جگرسوز / نه در دل زخم از تیر جگردوز

دریغ آمد مرا کین آب گلشن / چسان ریزم بزیر خاک گلخن

نگار باز بستن بر پر زاغ / چراغ افروختن در گوشهٔ راغ

عبث باشد به پیش اهل دانش / بود چون هزل در ارباب بینش

زخیل عاشقان آنکس که شد دور / دراغرقست باشد پیش جمهور

مرا باید درین ره سرفرازی / که بر بندم بنام او طرازی

درین روضه درخت نو نشاندن (عشق ازو راه) / بفرق آب گوهر بر فشاندن

بمن واجب در آمد تا کنم زور / برآرم مردگان را از ته گور

دیگر

ولیکن نیست در طومار شاهان / درین فن هیچکس از کجکلاهان

تهی شد دامن پرویز و شیرین / درین موسم ازین گلهای رنگین

کهن شد قصهٔ لیلا و مجنون / ازان هر دو نمانده لطف اکنون

مگر بکری دگر باید خریدن / گلی تازه زباغ تازه چیدن

دلم زین رهگذر گردید چون خون / دماغم اندرین تب خورد افیون

به نبض من در آمد بیقراری / بدل شد خنک آب از اضطراری

زخود رفتم ازان رفتن بخوابی / بچشم جلوه گر شد آفتابی

بتی دیدم بسان حور فردوس / که بل حور از خجالت درتحت ناموس

کمان ابرو نگه خنجر مژه تیر / زبان شکرفشان هنگام تقریر

تبسم در لبش چون صبح نوروز / رخش چون آفتاب عالم افروز

فرشته گر ببیند گیسو او / شود نخجیر دام عنبرین مو

درآمد سوی این مسکین دلریش / که چون آیند شاهان سوی درویش

شدم پروانه بر شمع جمالش / که تابم رفت از حسن کمالش

بدو گفتم که ای آهو خرامان / فشاندی بر سر من گرد دامان

مرا شد از تو روشن چشم امید / شدم ناچیز چون شبنم ز خورشید

زبیتابی نمانده تاب در من   نماند از خشک مغزی آب در من
شدم محو لقابت ای پری کیش   رسید از تو درون دل دو صد نیش
ندانم کیستی ای ماه سیما   زبان وا کن بمن از حرف و ایما
بگفتا کای اسیر بند هستی   گرفتار بلای خود پرستی
کنم ظاهر بتو راز نهانی   که نامم هست فیض آسمانی
بزیر عرش باشد مسکن من   پناه عرشیان مامن من
بروح قدس دارم آشنائی   کنم روحانیان را رهنمائی
دوگانم گرم از روح الامین است   ز عقل کل بدست من نگین است
رسیدم من به تعلیم تو اینجا   کمر بستم به تفهیم تو اینجا
شنیدم من که جوئی قصهٔ عشق   ازان قصه بیابی حصهٔ عشق
ز شاهان گذشته چون همایون   نه کس از جنون عشق مجنون
خلد در پردهٔ دلها چو نشتر   حدیث جانگداز لعل پرور
ازان هر دو سخن را تازه‌تر کن   دگر افسانه گر باشد حذر کن
بیارا بزم زان دو طرهٔ عشق   جواهر خرج کن زان صرهٔ عشق
بگفتم من نیم واقف از آنها   خدا داند چه باشد راز آنها

قدم در راه نا دانسته برون   ز منزل دور می افتد قدم زن
چو بشنید این سخن آن صندلی پوش   ازان رنگین طبق برداشت سرپوش
ز خورشستان و از شاه همایون   ز دیو و اژدها و شیر هامون
ازان سودای عشق لعل پرور   وزان حسن دل آشوب ستمگر
حکایتهای رنگین شکر ریز   بیان کرد از لب شیرین گهر خیز
سراپا گفت با من داستانها   بر آئین طریق باستانها
چو بشنیدم ازو این ماجرا را   که آهن میکشد از سنگ خارا
دگر ره گفتمش کای ماه شبگرد   ز گفتار تو میجوشد دل سرد
اگر چه این حکایت بس عجیب است   بنیرنگ و سحر برداران غریب است
ولی در دفتر پیشینیان نیست   پذیرائی سخن را زانمیان نیست
نه تاریخ عجم را زان نشانی   نه طومار عرب دارد بیانی
سخن‌گویان بی قرینه کی پسندند   حریفان بر چنین گفتن بخندند
لب شیرین دگر ره باز کرده   نوای دلبری آغاز کرده
که این قصه بملک اهل ارمن   بود مشهور چون خورشید روشن
ازان اشکانیان دارند بهره   نهد در قوم ساسان نیز شهره

نگارش بر بر مند گر چنان است / چه نقصان گر نه در ایرانیان است
بخورستان بود این قصه مجبوب / بطبع زیرکان بسیار مرغوب
مخور غم کین نگار دلربائیست / چراغ افروز بزم پادشاهیست
بهار جاودان گلعذاران / نسیم گلشن امیدواران
ضمیر عشقبازان را سروری / نوا سازان معنی را حضوری
چو من این داستان را گوش کردم / دل افسرده را در جوش کردم
پذیرفتم هر آنچه گفت با من / کمر بستم بحکم سیمگون تن
نه از شادی تن شد گرم جانم / سخن جوشید از دل بر زبانم
سحر چون پرده از رخ بر کشیده / شب تیره قبای خود دریده
ز جودت طبع من چالاک گردید / گریبان غباوت چاک گردید
قلم در مشق این معنی شکستم / بدامان سخن زنگی بر بستم
دلم چون بحر عمان شد گهربار / بکالای نفایس شد خریدار
پذیرا شد سخن کز دل بر آمد / درون دل از آن منزل در آمد
درین فن ازمودم خویشتن را / کشیدم در قلم نو و کهن را
عروسان سخن را حله بستم / قلم بر نسخهٔ مانی شکستم

گذر چون بر سر هر گنج افتاد / زر خالص بکف بی رنج افتاد
ز هر گنجینه بر کردم طلسمی / بر و بستم و گر نقشی اسمی
نخستین زبدة الافکار گفتم / جواب مخزن اسرار گفتم
وزان پس رخت بستم بر دگر راه / کشیدم سوی انوار نامه بنگاه
وزانجا باز چون گل بر شگفتم / بسوی راغب و مرغوب رفتم
چو بر گشتم از آن سعدین اکبر / بیک رشته کشیدم هفت جوهر
بر انگیزم کنون فالی دگرگون / زنم قرعه بر آن نام همایون
گلستان میکنم اوراق دفتر / ز گلهای جمال لعل پرور
ز عشق شاه خورستان زنم دم / کشم داغی بدل چون لاله از غم
نظامی خسرو گوهر فروشان / که در هر گوهرش دریای جوشان
در اقلیم فصاحت سفت گوهر / بدان سان که نشاید سفت دیگر
دم اعجاز پرداز مسیحاش هر دم / دمد در هر جسد روح مکرم
خصوصا گنج گنج طبع رادش / بهر دل میکند نقش مرادش
گمان دارم که باشند اندرین فن / جواب خمسهٔ او خمسهٔ من
غلط گفتم جواب کی تواند شد / کجا این آتش تر شمع تواند شد

خزف سفتم بجای در مکنون نگشتم حامل مضمون موزون

چو دو کان برگشاید در شهوار بخر مهره نگردد کس خریدار

گرفتم من که در پیش سخنور بود اعزاز من از حد فزون تر

ولی از خدشهٔ جاهل خورم بیم که دل از کاوش او هست دو نیم

گریزم چون یکی با سنگ فلاخن که سگ را تیز دندان است و ناخن

در فضیلت عشق گوید

نخستین جوهر عشق آفریدند پس آنگه روح در قالب دمیدند

فلک را این خم از بار عشق است ملک را گوش بر گفتار عشق است

چو آدم را از آب و گل سرشتند برات عشق از نامش نوشتند

دلی بی عشق در عالم نباشد اگر باشد هم از آدم نباشد

بهر سو شورش غوغای عشق است بمغز هر یکی سودای عشق است

نه از عشق است عاشق خانه ویران کند معشوق را هم عشق حیران

اگر بلبل ز غم دل را خراشد گریبان چاکی گل از چه باشد

نه نیلوفر بخورشید جهانتاب برآرد سر برون از [illegible] آب

که او هم دل بآتش درگذارد برای دیدن او سر برآرد

نالی

بهر شیی پرتو عشق است پیدا ظهور عشق هر جا شد هویدا

گدا و شاه هر دو در پی عشق سیه مستند با هم از می عشق

نگشتی گر وجود عشق موجود اثر گشتی ز ذات باده مفقود

دو اند عشق تنها ریشه در دل خبر از وی ندارد تودهٔ گل

زن زنده برای مرده سوزد که این عشق است آتش می‌فروزد

وگرنه عقل میداند که زنده چرا گردد برای مرده بنده

اسیر عشق را باشد جگر ریش ور ایکسان بود بیگانه و خویش

بسا کس سورهٔ اخلاص خوانند اگرچه معنی آنرا ندانند

ولیکن غرق در بحر خلوص اند برین دعوی براهین نصوص اند

چو ماهی هر یکی باشند بگرد آب ولی ماهی ندارد علم از آب

سمندر قدر آتش را نداند که در آتش وجودش خوش [illegible] اند

ز پروانه توان پرسید این سوز که او را هست بال آتش افروز

غرض این است کاندر خطهٔ خاک بود هر کس ز دست عشق دلچاک

شعور از عشق دارد یا ندارد بمهر دلستان جان می‌سپارد

بهر یک هست یک مطلوب مرغوب اگر غالب بود یا سخت مغلوب

بدنبالش یکی جانان را آراشد / دل آسوده خود را خراشد

کشش ها یکدگر دارند دلها / ازان آید بدست جان سجل ها

نه مقناطیس آهن را رباید / کشش از سنگ سوی او در آید

حکیمان آن کشش را میل خوانند / گروه صوف پوشان عشق نامند

فلاطون گفت کاندر دل کشش هست / ازان جو کشش جوشش تبش هست

کشش گر رفت میگردد تپش دور / ازان مطلع برون سر میزند نور

حقیقی گر بود یا خود مجازی / بود اندر کمالش سرفرازی

ازین سو سوی منزل میتوان رفت / نه چون خرهای در گل میتوان رفت

دلم پیوسته غم فرسود باشد / بعشق اندر زیانم سود باشد

چو شاخ بید بر خود گرچه لرزید / ز طفلی تا به پیری عشق ورزید

شهید تیغ عشقم غم ندارم / سیه پوشم ولی ماتم ندارم

اگر باشم بزیر خاک بیباک / ز واشوقا دمی برآید از خاک

در حسب حال خود گوید

کنم ظاهر حدیث ماجرای / زنم از سرگذشت خود درای

که تا مخفی نماند حالت من / شود بر هر یکی این شمع روشن

پدر از دهر چون رنجور آمد / بکرناتک ز بیجاپور آمد

بچیکلپت گزیده جای آرام / برآورده چو عنقا در جهان نام

پس از چندی شد آن وایان گلشن / ز تقدیر الهی مولد من

سوادش از وجودم جلوه افروخت / بهارش رنگ لالا فروز اندوخت

دران قصبه خدایم برگزیده / چو خاقانی بشروان آفریده

پدر بر اوج گردون اخترم دید / سر همت ز اصلاحم نه پیچید

ز هر گونه مرا تعلیم فرمود / ز راز جزو کل تفهیم فرمود

چو وقت نهضتش آمد فراتر / روان شد زین جهان در خلد انور

بمن بار یتیمی بر سر افتاد / سفر در هر طرف چون کوه افتاد

خوش آن روز که دوران در بسر بود / من و دستی بدامان پدر بود

ازان پس پا ز دامن بر کشیدم / ز هر سو سر بصحرا در دویدم

بسا دیدم درین هفتاد و شش سال / فراز و پست از عمر سبکبال

جهان گردیدم از پای سبکروح / بسا کردم در مسدود مفتوح

بهند و شش جا رفتم بهر گل / کشیدم از جگر ناله چو بلبل

نمودم سیر شهرستان هامون / شدم بر هر یکی لیلا چو مجنون

ولی هرگز نشد از رو نقابم ... نشد ظلم درون خلوت دل
نبوده جای در حضار محفل ... نشد ابر سیه از آفتابم
چو دیدم پایهٔ من سخت شد دست ... بدامان علی اکبر زدم دست
ز فیض بزم آن راس المشایخ ... بگردون سر زدم چون کوه شامخ
گرفتم چاشنی از خوان توحید ... منور شد دلم از نور تجرید
از آن روز است برتر پایهٔ من ... بظلمت شد چراغان سایهٔ من
برون شد خودنمائی از سرشتم ... هزاران خوشه برآورد کشتم
چو گمراهان نکردم راه را گم ... شدم مستغنی از فخر اب و ام
بدلهای بزرگان راه من شد ... درین ره فضل حق همراه من شد
گرفتم ختم شد شیرین کلامی ... در ایام گذشته بر نظامی
درین ایام گر آن شاه بودی ... به تحسینم لب شیرین گشودی
چه غم نادان گرم از پس راند ... که کافر قدر مصحف را نداند
زند بر آینه زنگی گر سنگ ... کجا سازد بزنگی آینه جنگ
گله از ابلهان دور است از هوش ... همان بهتر که می مانیم خاموش
سخن را بال و پر از عاقلان است ... خموشی در جواب جاهلان است

بیان تنبه

در بیان تنبیه ارباب غفلت گوید

درین سیلابگاه نیلگون آب ... رود هر کس فرو در زیر گرداب
کسی را از فلک کشتی نیامد ... ازین ورطه برون کشتی نیامد
حیات مستعار خویشتن را ... بهار رنگ افروز چمن را
غنیمت دان که آخر بی ثبات است ... درین دریا بموج یخ برات است
سبو از آب دایم پر نیاید ... ز هر یک آب بیرون در نیاید
بسالی چون شود امساک باران ... بگرید دیدهٔ ابر بهاران
رطوبت از دماغش دور گردد ... دل مردم بسی رنجور گردد
نگردد تر دگر خیک و سبویت ... برآید آتشی از خاک کویت
همان بهتر که تا در روی آب است ... بخار تیره در مغز سحاب است
ریاض خویشتن سیراب گردان ... مزاج آتشین را آب گردان
ره عقبی اگر چه هست نزدیک ... ولی چون ظلمت شب هست تاریک
فروغ مشعل تقوی ضرور است ... که چشم دوربین محتاج نور است
مسافر گر چه بس آزاد باشد ... ولی او را تلاش زاد باشد
درین حاجت سرای دیر فانی ... زند هر کس یکی قرعه بفالی

اگر در راه یک یخ بار باشد ... سفر بیت چوبی در کار باشد

بس که هوا از

چو ر مال است پر از باد انبان توقع دارد از ریگ بیابان
چه انسان و چه حیوان هر دو با هم گرفتار خمار بادهٔ غم
اسیر شهوتند و طالب حرص هیولی بیشتند و قالب حرص
گدا و شاه هر دو را نیاز است قبای شان ز تار و پود آز است
غنی محتاج تر باشند ز مفلس اگر چه در کفش زر می‌شود مس
نه تنها آدمی در بند نان است هما را هم تلاش استخوان است
بد اندیشان حریصم نام کردند ز هر گونه مرا بدنام کردند
گرفتم گرچه میدارم هوائی بود از آز بر دوشم ردائی
نیاز من بقدر من زند جوش که میباشد بقدر دیگ سرپوش
تمنائی دل جم مور را نیست تماشای گلستان کور را نیست
باعمی چشم می‌باید دگر چه بی دیدن نظر باید دگر چه
منم وارسته از آلایش دهر گریزم سخت از آسایش دهر
بزیر طاق چرخ سفله پرور نه زن دارم نه فرزند و برادر
نه از احباب دیدم روی بهبود نه از بیگانگان گل کرد مقصود
دم خندی که میدارم کدام بیاد ایزد دانا سپارم

در بیان آغاز کتاب

در بیان آغاز کتاب موجود ناتمام گوید

گهر سنجان این شیرین فسانه ورق گردان طومار زمانه
چنین گویند کاندر عهد دیری نژادی بود از بهرام چوبین
کریم النفس و روشن طبع و فرخ خدیو خلق پرور نام شهرخ
بخوزستان زدی کوس نظامت بتخت خسروی طرح اقامت
همه اسباب شاهی حاصلش بود بفرزندی تمنا در دلش بود
دلش پیوسته می‌سوخت هردم درون سینه میزد ناوک غم
با سعدهای همت سر بهر در زدی چون هر مگس منزل بشکر
بشب در بارگاه رب حاجات باشک دیده میکردی مناجات
گهی پا برهنه رفتی بکهسار برای حاجت خود نزد ابرار
گهی سر در فکندی پیش درویش رگ جان را زدی از درد دل نیش
گهی با راهبان کشفی ضمیر کشی گهی از موبدان جستی نظیر کشی
گهی در خدمت ارباب عزلت نمودی چون غریبان عرض ذلت
چه بیگونه گذشتی ماه و سالش بیفتادی یکی قرعه بفالش
شبی میخفت بر بستر جگر ریش دو صد نشتر شکسته در دل خویش

رسیده ناگهان پیری بخوابستی — چه پیری بی تکلف آفتابستی
بآن افسر طراز پادشاهی — خبر دادش ز درگاه الهی
که دارد خسرو ملک سمرقند — یکی دختر پری حسن و خردمند
بخوبی است نامه همقرینه — پدر بنهاد نام او زرینه
بکش او را بسلک ازدواجش — بگیر از ذات پاکش حق احتیاجش
ازان معدن برون گوهر برآید — پسر شایسته چون اختر برآید
سحرگه شاه چون گردید بیدار — وزیر نامور را شد طلبکار
بگفت ای خواب فرخنده بدستور — که گردد ظلمت تیره پر از نور
وزیرش گفت کاین امر الهیست — بهار آرای باغستان شاهیست
یقین دانم که خواهد شد نمایان — که باشد در پی هر مشکل آسان
ملک گفتا خوش گفتی و لیکن — بود حیرت بنوعی نقش باطن
که دارم در حرم می چار صد زن — بود هر یک بچهره ماه روشن
فرشته گر ببیند روی آنها — شود حیران دران اقلیم جانها
ولی یک بارور از من نگردید — گل مقصود در دامن نگردید
نه بس تقصیر از طبع زنست این — [illegible] گوهر ذات منست این

[illegible]

دربصورت [illegible] — اگر نیست خبیر کار خانست
تفاوت گر بود اما نه چندان — که گردد آبگینه همچو سندان
خلل در اصل می دارم نه آنها — که لکنت عیب دارد نه زبانها
دگر بارش بگفت آن مرد دانا — که باشد حق تعالی بس توانا
ازان دختر ترا فرزند بخشد — دگر شاه سعادتمند بخشد
مع القصه پس از تکرار بسیار — مقرر شد وزیر نیک کردار
که بربندد کمر سوی سمرقند — ز شادی برکشد بوزی گره بند

در بیان رفتن وزیر در خدمت پادشاه سمرقند و مناکحت زرینه دختر پادشاه مذکور با شاهرخ پادشاه خورستان

سحرگاهان که شاه ملک خاور — برآمد بر سریر چرخ اخضر
جهان پر نور شد از تاب خورشید — فلک گسترده دامی از پی صید
بحکم شاه دستور خردمند — روان شد چون صبا سوی سمرقند
باستقبال شاه صلح اندیشی — فرستاده وزیر خود فرا پیشی
بمهمان بهر فرودش کرد تعیینی — ضیافت ساخت از آئین تزئینی
پس از دو روز در خلوت طلبکرد — سخن را آشنا با فیض لب کرد

بلطف خسروانه پرورش ساخت باستقبال احوالش بپرداخت

خردمند آنچه میدانست میگفت در اخلاص از هر دو طرف سفت

شنیدستم که آن شاه یگانه چراغ افروز بزم خسروانه

بخواند خود زرینه را بشهرخ نموده نامزد از راه فرخ

چو اینجایش در آمد اندرین کار ز رویای خودش گشته خبردار

پیام شاه خوزستان پذیرفت وزیرش را بپاسخ اینچنین گفت

که این گلشن بهار زندگانیست گلی گلزار عیش و کامرانیست

حریمش را فروغ جاودان باد بعهد فرخندگی نور روان باد

بس انگه کرد ترتیب جهازش ز اسباب شهی شد کارسازش

زرینه را بعهد گوهر آمود شرف بخشید اندر وقت مسعود

ترنگ با جلوه های خسروان کرد بخوبی سوی خوزستان روان کرد

امیران با سپه همراه او شد فدا از بندگی در راه او شد

بشهرخ چون رسید این مژده نو که شیرین میرسد مشکوی خسرو

فروزان همچو نور شمع محفل چو ماه نو رسید منزل بمنزل

برنگ سرو در جامه نبالید لبش از گل بروی صبح خندید

بی دیدار آن جان دلافروز فراتر شد لب ماه دلافروز

دو لشکر چون بهم یکجا در آمد گسل از رهروان بیرون بر آمد

با رامش خرامیدند هر یک گلی آلودگی چیدند هر یک

بمهمان شه ملک در عذرخواهی بجا آورد بس شکر الهی

بس از دو روز محمل بر کشیدند درون شهر خوزستان رسیدند

شده آراسته بزم عروسی شفق گون شد قبای چرخ طوسی

قمر از هاله بربسته میانش بخدمت تا سحر در بندگانش

عطارد شد دبیر حکم بردار بتر قیم حساب خرج سرکار

بدولت زهره شد چنگ ترانه نوا بر زد زمضراب شهانه

کشید آفتاب چرخ انور بجشن سور در بر خلعت زر

شه بهرام چون ترکان سرمست زجام خور میها یکقلم مست

برین تزویج شد برجیس راضی برای عقد بستن گشت قاضی

جرس زن شد زحل در پاسبانی که نارد رنگ وزر در آسمانی

سران زیرک هر دو جهانجو بزرگان ملک گیتی و ملک خو

در آن وقت مبارک در گشتند زرینه را بشهرخ عقد بستند

بسلک از دواج آن دو گوهر / شرف شد شامل سعدین اکبر
نشاط چون بشادی مرد خوشحال / دمی عشرت به از عمرهای صد سال
بت گلرنگ و اقبال و جوانی / ازین بهتر چه باشد زندگانی
غم پیری رگ جان را خراشد / حروف خرمی از دل تراشد
شباب و دولت و هم تندرستی / دهد بوسیده را هر روز چستی
ازین به نیست دیگر ابتهاجی / وزین بهتر چه باشد خود نتاجی

در بیان تولد شدن همایون شاه ابن شاهرخ از زرینه دختر پادشاه سمرقند

عروسی خانه را چون دید شاهرخ / نهان اندر نقابش ماه فرخ
چنین اندر مزاج او در افتاد / عنان صبر از دستش بر افتاد
شکر خورد از لب گوهر فشانش / سخن را داد رنگ ارغوانش
از آن باریدن ابر گهر بار / صدف شد حامل لولوی شهوار
پس از نه ماه از بطن زرینه / برآمد یک فرزند نرینه
ملک فرمود کان اختر شناسان / بدریای فلک گوهر شناسان
سخن رانند از میزان انجم / گهر ریزند از لب در تکلم

بحکمش رازدان چرخ گردان / براوج سطح خضرا ره نوردان
ترازوی کواکب بر گرفتند / حساب از طالع او در گرفتند
نظرهای جهان گردان افلاک / موافق بود نزد اهل ادراک
ظفر در دورهٔ سیارگان بود / اثر از بخت و اقبالش عیان بود
بهاری بود باغ خسروی را / فروغی بود شمع پیروی را
ولی چون عمر آن فرخنده آمال / قلم راند بلوحش پانزده سال
شود آشفته از سودای الفت / رود از دست از غوغای الفت
اسیر عشق گشته گرد هامون / بگردد از فریب دور وارون
ولیکن هست انجامش بخوبی / بفضل حق سر انجامش بخوبی
ملک از دیدن گلروی فرزند / بجای خود جهان گردید خورسند
غم آینده از خاطر بدر کرد / بسوی مجلس شادی گذر کرد
همایون دید بخت شاهزاده / همایون شاه نام او نهاده
بجشن دلفروزی بزم آراست / برای دلنوازی عزم آراست
صدف درخورد است بهر افشانش / که ماند این گهر اندر کنارش
درآمد دایهٔ خورشید تا شیر / ز مهر پرورش از شکرین شیر

پری‌زادان برای خدمت او / معین گشتند از شاه ملک خو
بکاخ صندلی آرامگاهش / گلستان در گلستان بارگاهش
چو پا از مهد در آمد بمرکب / عروج طالعش افروخت کوکب
ادیب کاردان استاد دانا / بنیروی خرد مرد توانا
مقرر شد پی تعلیم شهزاد / که تا علم خدادانی دهد یاد
باندک مدتی بایسته گردید / در آداب شهی شایسته گردید
مهندس را بگیتی رهنمائی / منجم را گره از دل گشائی
به بستی نقش بر خاک جگر تاب / از آنجا سر زدی فواره آب
چنان شد دوربین و دور اندیشی / که افکندی سر خود زیرکان پیشی
بمیدان شهسوار و یکه تازی / چو ترک چرخ اخضر نیزه بازی
کشیدی گر بزه تیر کمان را / هدف کردی دل شیر ژیان را
گهی رفتی بصحرا در پی صید / گهی در بزم رونق بخش امید
گهی بر جام کردی دست چالاک / گهی جستی نهانی راز افلاک
بدینگونه ز عمر او ده و دو / بر آمد از سعادت سال نیکو

در بیان شتافتن شاهرخ ازین سرای فانی بملک جاودانی

وصلی

و جلوس همایون شاه بر تخت جهانبانی بجای پدر بزرگوار خود

خیال آرای جلباب نهانی / نوا سنج سرود آسمانی
چنین گوید که روزی بامدادان / برنگ گلشن سیراب شادان
فروغ دیدهٔ بهرام چوبین / بعزم صید شد در خانه زین
شکار افکن بصحرا هر طرف بود / روان هر سو چو خورشید شرف بود
گوزن و گور در پای سمندش / در افتادی چو آهو زیر بندش
قضا را بر بز کوهی عنان زد / بدنبالش نهیبی بر آسمان زد
روان بیباک شد در غار کوهی / چه کوهی همچو گردون در شکوهی
نهان شد اندرش تا بر نیامد / صدا زان رفتنش دیگر نیامد
مگر آن منفذش بر راه عدم بود / که در وی هر که میشد منعدم بود
نه کس واقف شده از رفتن او / نشان مفقود از پی بردن او
گویا بود دلگیر تیره و تنگ / نوای داشت اما خارج آهنگ
وزیرش خواست تا غورش ببیند / رسد تا در کجا دورش به بیند
در آن کام نهنگ و حلق اژدر / فرو رفته یکی مرد سبکتر
نظر چون کرد جولان تا بن غار / بغاری دید برجی شد پدیدار

دران ظلمت فراتر گام بکشاد / که بیند تا چه باشد رنگ بنیاد

شکافی دید تابان اندرانش / بود از مهر روشن تر نهانش

عیان شد چشمهٔ زیبق تر آن / فتد پرتو برون تر در ره آن

نوا بر می شود از جوش سیماب / که زیبق است زیر و بر زبر آب

نه شه بود و نه اسب شاه آنجا / بکام اژدها شد ماه آنجا

کله چون دلو کرده مرد زیرک / ازان زیبق برون آورد اندک

همه نالان و گریان سر فکندند / قمیص نیلگون در بر فکندند

زهی دنیا که انجامش خسیست / درین وادی سرانجامش حسیست

اجل چون در دهد جام هلاهل / بجز زستان شکر خوردن چه حاصل

جهان غیر از مغاک غار نیست / یقین دان کاندرین دیر کسی نیست

اگر در خانه یا بر تخت باشی / که آخر در زمین در لحد باشی

بسی از جل روز آن پوشاک طوسی / بدل شد از لباس نو عروسی

همایون شاه از امر الهی / در آمد بر سر سریر پادشاهی

پدر از خانه بر چرخ برین شد / پسر بر جای او مسند گزین شد

بجز زستان بهار نو رسیده / گلی نو در گلستانش دمیده

جهان نازید

جهان نازید بر بخت همایون / که دیده اینچنین شاه همایون

رقم زد بر رعایا یک رساله / رها میکرد دخل هفت ساله

سپه بر عهد و پیمانش دویدند / که او را صاحب انعام دیدند

بعدلش ظالم و مظلوم همراز / اعانت میکند گنجشک را باز

اگر افتد به تب آهوی بران / رود بهر عیادت شیر غران

گوزن و گور گر بیمار گردد / غضنفر در پی تیمار گردد

اگر بر غاله شد از درد بیمار / دوایش کرد گرگ مردم آزار

چنان گردید فتنه رخت پرداز / که می ترسید در چشم بتان ناز

به بزم و رزم شد سلطان یکتا / بدو ز خویشتن نگذاشت همتا

خوشا دولت که در عهد جوانی / دهد بر دین و دنیا کامرانی

کند بر مسلک فیض کریمان / کند ایثار بر حال یتیمان

نهد داد و دهش را تازه بنیاد / دهد از خرمی بدخوشه بر باد

در بیان شنیدن غوریخان حارسی که جستان خبر وفات شاهرخ و نامه نوشتن او بوزرای همایون شاه [illegible]

حکایات کهن را نقش پرداز / چنین گوید ز تاریخ کهن باز

که چون شاهرخ ازین مشکوی فانی   قدم برزد بملک جاودانی

بهر یک کاسه آتش تازه جوشید   برای کار خود هر مرد کوشید

ز هر سر دود نخوت جوش برزد   چراغی زهر تر در نوش در زد

کمر بربست هر کس بر بغاوت   طریقی هر یکی شد در تفاوت

بهر دیگ هوس آتش درافتاد   تمنا در دل سرکش درافتاد

ازانجمله ز گرجستان برآمد   سپه ماری بخوزستان برآمد

برون آورد غوریخان بدکیش   علم بالاتر از اندازهٔ خویش

نخستین کار برداران شه را   بنشته نامهٔ برگشته ره را

که ای سرخیل امرای گرامی   خرد آرای دانایان نامی

جهان چون مثنوی اوراق مانند   پریشان دفتر آفاق مانند

ورای رشتهٔ شیرازه بکسر   بود هر ورق این مجموعه ابتر

که آن شیرازه غیر از شاه کامل   نباشد دیگری نزدیک عاقل

جهانداری بسی دشوار باشد   نه هر کس در خور آن کار باشد

شنیدم می که شهرخ از جهان رفت   ازین عالم در آن اقلیم جان رفت

همایون پور او برجای او شد   بدولت وارث ماوای او شد

کی کودکی جهان را می‌شناسد   کلی کاغذ ز شبنم می‌هراسد

اگر دولت بدست خورد سالیست   همانا کان قریب الانتقالست

زن و طفل اند هر دو دشمن بخت   بنوک شان لگد زد افسر و تخت

لب پیران دعا یابند زانها   بزانو سر در افگندند زانها

همی اقبال چیز بید کز شاهم   براوج کبریائی همچو ماهم

شما را گر ز خود دانم در غیاب   رسم اینک با سعقواب احباب

اگر میلست با من درنویسید   مراد خویشتن را درنویسید

شما را گر بجود راغب شناسم   مراعات شما واجب شناسم

همایون را دهم اقطاع سیراب   که خیزد از زمینش گوهر ناب

ز زینه را کنم بانوی خانه   نهم بر فرق تاج خسروانه

زن بی شوی تا کی میتوان ماند   خط بی لوح را تا کی توان خواند

چو این نامه بامرای همایون   بکار رشتی یافت از نیرنگ مضمون

به پیش پادشاه خویش بردند   ضمیر مدعی با او سپردند

ملک گفتا که استم بچه شیر   نیم عاجز ز جنگ تیر و شمشیر

چو آید در دلی کس بد سگالی   نباشد مانع او خورد سالی

بود الماس کوچک‌تر ز سندان … کند در مغز آن کار دو چندان

چه باید جست از خوردی نشان را … کجک عاجز کند پیل دمان را

مسیحا را طفولیت چه غم داشت … که در مهد از تکلم بیرق افراشت

چراغ بخت را چون نور باشد … وبال از خورد سالی دور باشد

ظفر باید نه تعداد مه و سال … چه خواهد کرد مرغ بی پر و بال

شما را آنچه میباشد خطاب … بقدر شان خود ها از جواب

صحیفه در جوانشیر طرازید … بنطع پاسخ او مهره بازید

شنیدند این سخن چون از زبانها … روان از چشم خود کردند جیحون

بدو گفتند کای شاه جوانبخت … توئی پیرایه بخش افسر و تخت

بشیروئی تو مالکاری برآریم … دمار از مغز خونخواری برآریم

فدا سازیم جان در زیر پایت … نمی گردیم دور از ظل رایت

وفاداریم و دولتخواه هستیم … ز جام بندگیهای تو مستیم

پس آنگه نامهٔ نو در جوابش … بمضمونی که شد دور از صوابش

رقم کردند و قاصد را براندند … پی اجماع لشکر نرفتادند

چو خان واکرد آن مهر فتن را … بخواند آن نامهٔ گردن کشی را

جوانشیر تلخ دید و سخت رنجید … چو مار خشمگین در خویش پیچید

درون مغز او سودا درآمد … بخار از دیگ سر بیرون برآمد

ز تندی جوش زد چون سیل دریا … سیه کرد از غضب ماه و ثریا

عنان زد سوی خورستان بتعجیل … منازل در منازل میل در میل

همایون نیز برآمد بلشکر … یکی گرزی بدست و شیر پیکر

سپه از هر دو جانب در مقابل … کمر بستند چون دیوان جاهل

طلایه شب بروی راد در آمیخت … چراغی پاسبانی را درافروخت

در بیان شبخون زدن همایون شاه بر غوریخان و کشته شدن او

زهی نیرنگ چرخ نغمه پرداز … که در هر پرده میدارد صد آواز

گل بستان او رنگی ندارد … بدون بوی نیرنگی ندارد

نماید طرهٔ ریحان سیراب … ببکیدن ز دلها میبرد تاب

ولی در آب او زهر هلاهل … بود پوشیده بهر مرد غافل

نوا ساز سرود پادشاهان … غنا پرداز بزم کجکلاهان

چنین گوید که آن هر دو سبک خیز … بهم بودند از جان کینه انگیز

چو شب بر روی شان پرده درافکند … بلا جستانیان غفلت برافکند

سپاه و خان از پی مخمور بودند / ز فیض هوشیاری دور بودند
همایون لشکر خود را برآراست / بشبخون عسکر خود را برافراشت
بفرق خفتگان چون خواب در تاخت / دماغ نایمان از خواب پرداخت
پراکنده صفوف خصم گردید / فرو از کف سیوف خصم گردید
سپر یک سو فتاده تیغ یک سو / نه بانگ کوسی و نه آواز هاهو
یلان خفته چون جستند از خواب / نه نیرو در دل و نه در جگر تاب
ز مستی در کشاکش اوفتادند / برای کشتن خود ایستادند
یکی بر دیگری افتاد چون شیر / پسر را زد پدر بر فرق شمشیر
عدو در فوج اندر غارتیدن / سپاه خان بخود ناچخ کشیدن
هزاران یلدگر خود کشته گشتند / بخون خویشتن خود آغشته گشتند
گمان بردند فوج دشمن است این / بفوج خود کشیده پنجه کین
چو شد سودای شب از مغز گردون / سحر زد موج چون دریای جیحون
همایون چست برانگیخت توسن / بفوج نیم بسملهای دشمن
گریزان دید هر سو لشکرش را / پریشان جمله خیل کشورش را
هزاران تن بخون و خاک بستر / چو کرم پیله افتادند ابتر

بغوریخان رسیده زخم کاری / روان خون از بدن چون سیل جاری
ز ضعف بخت نامربوط خسته / فتاده همچو مرغ پر شکسته
بدو گفتا که ای سالار مجروح / کنون در جسم تو ناچیز شد روح
دگر نبود به تیمار تو بودم / درین اوقات غمخوار تو بودم
جفا از من نشد از تو خطا شد / قضا بر حال تو دور از عطا شد
تو بر من بی محابا تاخت کردی / بامرای قدیم ساخت کردی
دلم از تو بسی عبرت پذیر است / که این ره هر یکی را ناگزیر است
بگو اکنون مراد تو چه باشد / تمنا در فواد تو چه باشد
بجا آرم ز جان فرمانبری را / کمر بندم بخدمت چاکری را
تن تو چون بو زنش خاک گردید / خدا شاهد دل من چاک گردید
چو غوریخان بدید این دلنوازی / درین حالت بدینگونه چاره سازی
بروی شه گشاد او چشم جهان بین / بگفت ای پادشاه مهر آگین
سه چیزم اندرون دل نهان است / درین عالم مراد من همان است
نخستین آنکه دارم در شبستان / یکی دختر نکوی چون گلستان
کلینه نام دارد آن مه نو / نباشد لایق او جز شه نو

بتزویج خود داشتی همراز گردان / بتخت خسرو و تاج اعزاز گردان

بزرگی هریکی را دل پسند است / قرینه با قرینه ارجمند است

جلالت نیست بی اوج جنت دیگر / ز صد سیاره یک خورشید بهتر

دگر ای شب کلاه سلطان عهدم / روان کن اندرین نیل عهدم

بزیر خاک مدفونم مگردان / بزوج قدسی محزونم مگردان

سه دیگر هست با تو آرزویم / که بینی اندرین تلواسه رویم

حرم مشکین که این ناموس باشد / نهان چون شمع در فانوس باشد

همایون گفته خان را پذیرفت / ز اشک سرد و آه گرم شد تفت

کمر بست و خور پنهان ازین در / روان گردید در اقلیم دیگر

چه کاری کرد مرد خام کینه / نگینه باخت در عشق زرینه

ز ملک و مال و جان و نیکنامی / نمانده هیچ از تدبیر خامی

نظر بر خاندان غیر کردن / بود با داشتی زینگونه مردن

همایون روز دیگر کرد آهنگ / ازان مسلخ برون شد چار فرسنگ

مزین کرد مهد از لعل و یاقوت / روانه کرد سوی نیل تابوت

شنیدستم که ترسایان آزر / بجا کردند بهرش طاق مرمر

در آن مغرب زمین بر ساحل آب / نشان دارد هنوز آن طاق پر تاب

غنایم سوی خوزستان روان شد / قلم عاجز ز تحریر اندران شد

درین محنت سرای مردم آزار / یکی را گنج و دیگر را بود مار

یکی در خاک و دیگر بر سر تخت / یکی بی برگ و دیگر صاحب رخت

در بیان رفتن همایون شاه در گرجستان و منعقد شدن نگینه بسلک ازدواج او

چراغ افروز بزم خسروانی / بهار آرای رنگ شادمانی

چنین گوید که چون شاه همایون / برون آمد ازان دامان هامون

ز فتح غیبی خود گشت شادان / دهل زد بر فروغ بامدادان

چو خورشید درخشان بسحرخیز / برآمد برفراز پشت شبدیز

عنان زد سوی گرجستان باقبال / که تا یابد هوای ملک آمال

سوادی دید دلچسپ و دل آرا / شقایق رنگ بخش کوه و صحرا

بهار آراسته چمن از سنبل و گل / بهر یک شاخ تر گلبانگ بلبل

ز هیچ هر گیاهی چشمه آب / روان هر سو به نخلستان سیراب

همایون در حریم خان مقتول / تحایف با امیران کرد مرسول

یکی نامه ز دست خاص مرقوم ... که گردد زان [illegible] جمله معلوم

پیام دلپذیر عذرخواهی ... که گردد رفع زان رنج تباهی

خطاهایی که شد از چرخ غدار ... در امر ناگزیر دور از کار

باظهار تمنای نگینه ... که گردد خاتم دل را نگینه

جهان بانو که بودش مادر او ... بکار کبیر و دارش رهبر او

بتقدیم مراتب نیک کوشید ... زیکر یکی بکار شاه جوشید

غنیمت دید داماد گرامی ... که آمد منعت زینسان شاه نامی

جواب با صوابش داد از دل ... بپای این کار برآراست محفل

ملک چون دید نقشی برنگین شد ... نیاز خویشتن کرسی نشین شد

وزیر خود ز اسباب گهربار ... فرستاده برای نسق این کار

لباسی نیلگون ماتمی را ... پلاسی قیرگون برهمی را

ز کسوتهای گلناری بدل کرد ... ز زنگاری بشنجرفی عمل کرد

سیاهی تنش شد در خم نیل ... شفقگون گشت رنگ تیره‌ی قیل

بلی کشاه نو در عقد برداخت ... عروسی را بهار خرمی ساخت

چو آمد در حریم آن پریزاد ... پری از دیدن او رفت از یاد

بت سیمین بدن [illegible] گل اندام ... مه روشن رخ و یار دلارام

خجل نرگس ز چشم سحرانگیز ... جهان آشفته بر حسن دلاویز

کمر باریک و زلفش عنبر تر ... لبش لعل و دهان از غنچه بهتر

همایون پرده ها چون جلوه افکند ... که در پرده بود خوش خوردن قند

گهی با سیب و گه با نار بازی ... گهی با کاکلش در چاره‌سازی

گهی در زیر دامانش زدی دست ... گهی یاقوت از الماس میخست

ازان سر و گل افشان زری پوشش ... برنگ خرمی گل گشت آغوشش

دهان وا کرد درج نقره تاب ... گهر بر بود تاب از مغز سیماب

برآمد آتشی از برج آبی ... شفق گون گشت طاق آفتابی

یکی در پیچ و تاب سخت کوشید ... یکی اندر حجاب خویش پیچید

بلی رنگ عروسی ناز دارد ... دری بر روی عشرت باز دارد

همایون در بهایش مشتری شد ... نگینه حلقه‌ی انگشتری شد

یکی گل بود و دیگر همچو شکر ... بهم چون گلشکر گشتند یکسر

بدینگونه هر دو آسودند چندی ... بشکر حق جبین سودند چندی

علی الرغم زمانه شاه فیروز ... بکر جستای بسر برده چهل روز

سحر مصروف سیر باغ و بستان / بزن بر رقص بجای مار پستان
نگینه در برش در بوس بازی / می و گل پیش او در کارسازی
اگر فرصت بدست کس درآید / نشاط عمر زینگونه بباید
وگرنه زیستن از بهر غم چه / قدم برداشتن بهر ستم چه
جهان موجود شد از بهر خوردن / دگر در وقت رفتن توشه بردن
ازین دو گر یکی خود بر نیاید / گرفتاری بسر بردن نشاید

در بیان مرخص شدن همایون شاه از جهان بانو و آوردن نگینه را در خوزستان همراه خود و مقرر شدن ظفرخان به نیابت شاه [illegible]

عجب وقتیست وقت صبحگاهی / بود هر ذره در یاد الهی
کلید گنج رحمت در کف آید / صدای آسمانی از دف آید
شود هر کس بکار نیک مایل / مسافر رخت بردارد بمنزل
بلند آواز گردد کوس او راد / رسد بر طاق هفتم صیت فریاد
زند مرغ سحر بر خفتگان بانگ / کشند از بیخودی آشفتگان بانگ
رسد از پرده های چرخ دوار / نوای زمزمه در گوش ابرار
برآرد رنگ رخسار دلافروز / کند خورشید ساز عید نوروز

الهی

گهرسنج دکان گوهرفروشان / سخندان ضمیر باده نوشان
چنان گوید که شاه سینه شادان / برون آمد ز خیمه بامدادان
وزیر کاردان را یاد فرمود / بدینگونه ورا ارشاد فرمود
که شهرم بس دور است زین جا / نباید مکث کردن اندرین جا
جهانبان را جهانبانی ضرورست / زراعت را نگهبانی ضرورست
دلم از بهر مادر بیقرارست / فراق از خدمت او ناگوارست
همان بهتر که زینجا می برآیم / بسوی شهر خوزستان درآیم
گشایم چون هما بال همایون / نمایم چون صبا گلگشت هامون
ولیکن کیست اینجا تا بماند / دل مظلوم از ظالم رهاند
بغو ریحان جزاین دختر دگر نیست / درون خاندان او پسر نیست
جهان بانو جهانداری چه داند / رسوم کار سرداری چه داند
چو نوشابه بخودی باک گردید / ز دست روسیان غمناک گردید
برای ملکداری مرد باید / ز زن کی کار مردانه برآید
سخن زینگونه چون دستور بشنید / زمین را از لب آداب بوسید
بگفتا کای جهانگیر فدایت / بزرگی داده در خوردی خدایت

ظفرخان هست خواهرزاده خان / [illegible] ز خود راضی است از جان
دلاور در امور حرب رانی / خردپرور بعلم کاردانی
ولی از جور غوریخان بدروز / بود در قید با آه جگرسوز
بوصف بیگناهی هست محبوس / ز جان خویشتن گردیده مایوس
ز بخت خفته گر بیدار گردد / سزای حملی کار بار گردد
نیابت را بود لایق درین ملک / نباشد غیر او فایق درین ملک
ظفرخان را همایون نزد خود خواند / بجا مسند زر بود گرد افشاند
بفرقش تاج و در بر خلعت زر / مزین کرد او را زین دو گوهر
باستصواب خاصان هواخواه / نشانده بر سریر خسروی شاه
رواج مملکت را داد باداد / نوید سلطنت را داد باداد
باصلاح جهان تاکید کرده / بساط معدلت تمهید کرده
جهان بانو که بانوی جهان بود / خدیو کارساز دودمان بود
نگینه را بدست شاه داده / بگفت از چشم ترکای شاهزاده
یقین دانی که این در یتیم است / ز بحر خاندانهای قدیم است
سپردم در پناه چون تو شاهی / که ما را نیست کس جز تو پناهی

تو گر بانو کنی [illegible] / کنیزک گر کنی بر خانه روبی
در آن صورت بود نامحرمی هم / در ین صورت بود با وی تو هم هم
ولیکن شرط خانی خانه ویران / همیشه باد نقش لوح جان
نگینه بر نگینه خوش نباشد / سخن دیگر ازین دلکش نباشد
بود تا جان در وی جسم او شاد / بتو این عهد فرخ دایما باد
ملک بپذرفت حرف ارجمندش / شده بر گفته او کاربندش
بسان آنکه مهد زرین بهر محبوب / مرتب کرد بر اسلوب مرغوب
نگینه را بسر گوهر فشانده / در آن مشکوی زرین در نشانده
مرخص گشته از بانوی دلریشی / طبل زد سوی دولتخانه خویشی
ظفرخان در رکابش جای منزل / مشایه کرد با خاصان یکدل
همایون شاه در وقت مبارک / بافضال خداوند تبارک
بخوزستان درآمد در حرمگاه / براوج چرخ سوده پایه گاه
مرتب شد دری زرینه / که دید از ماه روشنتر نگینه
شده نقش همایون حرز عالم / روان فرمان او بر جن و آدم
بعهد او برون از دل شکی شد / ز خوزستان بگرجستان یکی شد

دو اقلیم بزرگ پادشاهی   ... از آن شاهی
بزیر سکه یکسان رسیده   زریک گل صد چمن سر برکشیده

در بیان رفتن همایون شاه برای شکار در صحرا و ملاقات کردن او با ستاره اندروز باغ که در زیر زمین پنهان است

چراغ افروز ایوان کهن سال   ز تاریخ کهن زد اینچنین فال
که شهرخ در حیات خود بفرزند   چنین میگفت کای فرزند دلبند
مرو سمت شمالی در پی صید   که بر آید از آنجا صورت کید
مبارک نیست آن سو در دویدن   که باشد بیم هیبی بر خود دریدن
همایون در عمل میداشت پندش   همیشه بود از جان کاربندش
نمیزد آن طرف هرگز قدم را   نمیخورد آن دغای پرستم را
قضا را رفت روزی در بیابان   بدنبال گوزن پرشتابان
در آمد در نظر آهوی شبرنگ   بر انگیخت اسپ تند آهنگ
ز نزدیک و دور افتاد فی الحال   روان سوی شمالی شد بدنبال
چو آهوی فلک آن آهوی تیز   نهان شد در مغاک حیرت انگیز
ملک شد در پی او بهر غار   ز سوز تشنگی مانند بیمار

نگاهش ناگهان بر آب افتاد   ز شوق تشنگی در دل او تاب افتاد
چو شد نزدیک آن آب گهربار   همان آهو نظر آمد دگر بار
بشه گفت از زبان خاص انسان   که ای شمع شبستان دل و جان
پس این کوه باغی چون بهشت است   بهر سو بنگری سر سبز کشت است
طعام و میوه و آب گواره   که بخشد لذت عمر دوباره
محل چون کاخ گردون دلفریب است   بچشم آرزو چون سرو زیب است
ملک گفتا که ای آهوی وحشی   چو دیوان اندرین ویرانه باشی
بنفس ناطقه چون یافتی راه   ازین دولت ترا که کرد آگاه
بگفتا من نیم آهو درین دشت   لباس آهوی دارم بگلگشت
پری زادم کنیز شاه هستم   برای بندگی چون داه هستم
دلم چون تنگ گردد از در و کاخ   درین جامه کنم می سیر گستاخ
بیا امشب درینجا باش مهمان   منور کن ز نور خویش ایوان
بگویم با تو راز خویشتن را   کنم آغاز سر خویشتن را
بدولت صبحدم کردی روانه   مخور غم زانکه دور افتی ز خانه
همایون چون شنید آن حرف نیکی   ازان شیرین زبان آهوی حلی

روان شد در پس کوه فلک سا ... پدید آمد بهار جنت آسا

ریاحینش تخته بند گوشه باغ ... نهد باغ ارم را بر جگر داغ

گل سرخش چو رخسار پریزاد ... برنگ قامت گلروی شمشاد

چه سنبل زلف خوبان را مقابل ... چه نرگس نازنینش چشم قاتل

تبسم در لب هر غنچه شیرین ... چو روی لاله لب هر یک نسرین

انارش چون انار نازنینان ... فریب دیده خلوت گزینان

بهر گوشه درختان ثمر ریز ... چو خوان حلوه شیرین شکرریز

بهر گل عندلیب شعله پرداز ... ز سوز عاشقان برداشت آواز

بهر جانب عمارات دلافروز ... مهیا اند زان اسباب نوروز

بزیر قصر هر جا آب ساری ... چو جنت تجریها الانهار جاری

بهر پردیان بر زیر هر بن گل ... بیازی برکشیده زلف و کاکل

فرشته گر ببیند روی ایشان ... رود از آسمانها سوی ایشان

همایون گفت یارب این چه حالست ... که خوابست این که یا وهم و خیالست

بخود از وسوسه بیتاب گشته ... ازین حیرت سراپا آب گشته

همان آهوی رنگ جادوانه ... برون افکند دلی آهوانه

برآمد همچو خورشید جهانتاب ... که شد در دیده از دیدار او آب

پری پیکر بتی جادو طرازی ... پریزاد و پریوش سحرسازی

گرفته دست شه را از سر ناز ... بمهر و لطف او گردید انباز

تواضع کرد و سر در پیش افکند ... ز رویش کرد و دستش را برافکند

ز خوان نعمتش سیراب کرده ... دماغش را ز می پرتاب کرده

نشانده بر سریر زرفشانی ... شده آگاه از نام و نشانی

همایون گفت کای سرمایه ناز ... بت دیگر نباشد چون تو طناز

بگو تو کیستی با این تجمل ... بسی دارم درین وادی تأمل

چه داری نام و پیوند تو با کیست ... سکونت اندرین بستان پی چیست

بتان سیمگون گلعذاران ... چو گلهای چمن رنگین بهاران

که باشد والی ایشان درین جا ... بگه دارند نسبت در چنین جا

بگوئی صاف تا بر راه کردم ... ز اصل و فرع تا آگاه کردم

پری چون این سخن از شاه بشنید ... نخستین چون گل گلزار خندید

بسی انگه بگفت کای شاه جوان بخت ... سزای افسر و تخت

پریزادم ستاره نام دارم ... بافسون ماه را در دام دارم

تو می بینی که این گل پیرهنها / زمی دارند شکر در دهنها

پرستاران می هستند جمله / رگ جان را همی بستند جمله

پدر داد است این بستان خاصم / بود بی شرکت غیر اختصاصم

چو کنج اندر زمین است این گلستان / ز خلق اندر کمین است این گلستان

درون پرده این باغ عجایب / بود مثل ارم از چشم غایب

چو طبعم میکند میل فراغت / ادیم دل کند شوق دباغت

بپوشم دلق آهو اندرین دیر / روم اندر بیابان از پی سیر

گهی گردم متشکل چون غلیواز / کنم اندر هوا هر سمت پرواز

ندارم در جهان با هیچ کس کار / با انس کسی نمی بینم سزاوار

دلم رنجید از حرف بت خام / شدم بیگانه زان ماه دلارام

زما در دور گشتم وز پی راهم / کشیدم بار هجرت را براهم

درین گفتن بزد آه ستم خیز / فکند از چشم اشک آتشی انگیز

همایون زین شنیدن در عجب ماند / سخن از حیرتش در زیر لب ماند

بگفتا کای سبکروح گرانبار / خجل شد از تو ماه چرخ دوار

ستاره نام داری لیک خورشید / بدام زلف تو افتاد چون صید

درخت

درخت داغ پروردی چو فردوس / خودی گل را تو دادی آب ناموس

بگو این بار بر دل از که داری / گرانی از که بر خاطر شماری

بگفتا چیست حاصل با تو گفتن / همان بهتر که غم در دل نهفتن

همایون گفت کای یار یگانه / ترا سوگند خلاق زمانه

بگو با من نهان خویشتن را / مکش از من زبان خویشتن را

اگر چه نیستم من با تو همدم / ولی با تو شریکم اندرین غم

اگر ظاهر کنی منت شناسم / بگویم آنچه گنجد در قیاسم

ستاره گفت تا ای کای جهاندار / کنم درد دل خود با تو اظهار

اگر از دست تو کارم برآید / زمان کلفت من کی بسر آید

خدا شاهد پرستار تو گردم / درین عالم هوادار تو گردم

درین گفتار با هم هر دو بودند / گره از بند لب وا می نمودند

شب آمد چون عروس ناز پرور / بدستش شمع چراغ نور گستر

پرند مشک آگین بر سر او / لباس عنبرین اندر بر او

چراغان گشته مشکوی معنبر / ردای نیلگون گشته مطرز

قنادیل عمارات ستاره / منور شد بسان ماه پاره

پری پیکر درون پرده شب   گشاده از برای داستان لب
بهر نکته نهان راز گهربار   بهر حرفی دو صد پوشیده طومار
درون هر سخن صد بحر اخلاص   ور معنی بدامان های غواص
بهر موجش روان صد نهر امید   بهر هر جنبشی صد گوهر خورشید
زهی کار آزمائی کار کردون   بهر کردش کند کاری دگرگون
نداند کس که فردا خود چه آید   عروس شب سحر که خود چه زاید
غریو شیر عشق خود بر وبان   وزین کلفی از مشک مویان
گهی سازد جگر را پاره پاره   گهی دل را برون سازد ز چاره

در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را
که از جانب لعل پرور بهرس[ا]نیده بود

بت شکر لب ماه گل اندام   بپیش آن کعبت تا آن نیک انجام
که من هستم گل باغ بدخشان   بدل دارم نهان داغ بدخشان
نژاد خانه پرورد وزیرم   گرامی گوهر بحر امیرم
ولیکن در جناب خسرو شاه   برنگ اخترم در پهلوی ماه
بهر دیده رخش چون لعل اخگر   نهاده نام پاکش لعل پرور

برای آنست خاطر شهنشاه   مرا کرده تعیش گاه و بیگاه
من و او هر دو با هم شاد بودیم   یکی با دیگری متفق و بودیم
نبوده میل او جز من بدیگر   که می بودیم هر دو خانه پرور
می ما هر دو از یک جام بوده   بهر دو کس نقل یک بادام بوده
چو بر ایجاد ما یزدان نظر کرد   پری از مادر و آدم پدر کرد
پری زادیم ما از روی مادر   ولی آن هر دو با هم نیز خواهر
وزیر و شاه را در ملک کشمیر   بآن هر دو مسلم کرد تقدیر
یکی شد شاه را زوج گرامی   وزیرش را دگر شد زوج نامی
ازو گردید پیدا لعل پرور   ازین آمد برون این خسته جوهر
ولیکن هر دو با هم خواهر استند   زیک جنس صدف این گوهر استند
ازان هر دو بجا هر دو ز باده   محبت جوش میزد همچو باده
ز هم عمری بهار باغ جان بود   سموم تیره رنگی بر کران بود
گهی در انگبین زهری نبوده   دری شکر شکر رنجی نبوده
فلک را اینکه رسید این آشنائی   درون ما در افکنده جدائی
ملالت زنگ بر ظرفی کردید   برین آیینه فیما بین کردید

قضارا در شبی آن جان مادر … کشیده خرمی گل را به بستر
فرو رفته درون خواب شیرین … کشیده بر سر خود چادر چینی
در آمد ناگهان زیبا جوانی … بخواب آن بت نازک معانی
برعنائی چو شمشاد قصب پوشی … هزاران صبح روشن در بناگوشی
ز مروارید تاجی بر سرش بود … قبای ارغوانی در برش بود
گل رخسار او از خط معرا … ز تکلیف ریاحین شد مبرا
بجسم او فدا شد لعل پیکر … برون شد از دماغش تاب عنبر
چو پروانه بشمعش بال و پر زد … بپای او زجا برجست و سر زد
بدو گفتا که ای خورشید ثانی … فروغ آفتاب زندگانی
مرا بهر خدا از خود نشان ده … درین بحر خطرناکم امان ده
اگر ماهی مثل از چه گشتی … درین جامه ملک از چه گشتی
اگر شاهی چه خواهد بود نامت … کجا باشد درین عالم مقامت
چو یوسف بر زلیخا لطف فرما … ز نام و کشور خود ساز ایما
بگفتا من همایون نام دارم … بخورستان نوال عام دارم
ز زینه مادر و بابست شاهی … ازین رو می شدم چون لعل فرخ

زخورستان بکار حجت رسیدم … نگینه را بمهر اندر کشیدم
بسوی آید خود دار بیجان … کنم خود را بتو پیوند اکنون
بدون می ترا خیکد نشاید … درین جامه تن دیگر نیاید
سمن که لعل بود چشم بگشود … ز بند خواب خود گردید آزاد
ندید آن دلبر مهر از دو چشمی … ندید آن خسرو جان بخش شیرین
بر آن شان گشت و در باطن بپیچید … ز مکر چرخ ناهنجار رنجید
ولیکن راز او از کثرت شرم … نیامد بر زبان از سینه گرم
ز شب در آه و ناله گرم می ماند … بسان موم در خود نرم می ماند
سمن اندر حجاب خویش بودی … زمانه با پرستاران ربودی
درین غم گشت عارض زعفرانی … برون افکند رنگ ارغوانی
دمش شد سرد و آتش گرم جانسوز … بچشمش شد شب ظلمت فکن روز
پرستاران نهان دیدند حالش … که شد زینگونه مخفی پایمالش
بمن گفتند حال آن بتاهی … بصد پوشیدگی از خیرخواهی
چو من از سوز او آگاه گشتم … برای چاره اش بر راه گشتم
ز حال گشتم باستفسار دمساز … شدم آهسته اندر کاوش راز

از آنجایی که جانم جان او بود — زبانم با زبانش در گرو بود

بمن کف آن پری وخواب خود را — نمود اظهار پیچ و تاب خود را

چو دیدم سخت بیتاب از غم عشق — هنوز آن ماه در خواب از غم عشق

شدم من در پی غمخواری او — شریک درد و آه و زاری او

بدو گفتم که من کار تو سازم — علاجش یار دلدار تو سازم

منم جادوگر یکتای عالم — کنم بوزینه را از سحر آدم

شنا زد چون بافسونم سخنگو — که نر ماده شود ماده شود نر

بهر صورت توانم شد بشکلی — ز هر هیئت بگیرم تازه هیکلی

کنم پرواز چون مرغ هوائی — بجویم آشیان آشنائی

نشان جویم از آن عنقای گمنام — در اندازم بر آن مفقود تو دام

بهر گونه بدست آرم بحیله — بگیرم زان هوا خواهی وسیله

چنین گفتم بآن نور ملخص — شدم زان گوهر نازک مرخص

بهر گلشن چو باد صبح رفتم — بهر یک گل ضمیر خویش گفتم

ز هر بلبل شدم اندر سراغی — چو بو رفتم درون هر دماغی

گذر کردم بهر شهر و دیاری — نشان جستم ز هر یک شهریاری

نشان تا حال

نشان تا حال زان ماه دو هفته — ندیدم هیچ جا چون گل شگفته

گذرگاهم بجز بستان نیفتاد — بر آن سرسبز باغستان نیفتاد

مگر آن شهر موهوم است در دهر — ز عالم غیر معلوم است در دهر

اگر آن قطعه بر روی زمین بود — بچشم من نمایان چون نگین بود

پریشان گشته چون باد بیابان — شدم بسیار زین غم سینه بریان

مشقتهای من هرگز نشد چیز — فتادم بر شکسته شست و ناچیز

زمین شد لعل پرور سخت بیزار — که نامد بر مراد او زمین کار

چو دیدم صحبتم شد ناگوارش — نشد مشکور سعی من بکارش

دماغ نازک من نیز رنجید — مزاج از آنست او روی پیچید

ندامت بار من گردید آخر — ملالت بار من گردید آخر

چو دودی بر شدم زان شمع ایوان — فتادم اندرون دام دیوان

اجل روزم بدست شان زبون شد — از آن صحبت بمغزم جنون شد

ز تائیدات غیبی چون برستم — چو کبک پر شکسته دل شکستم

رسیدم اندرین باغ دل آرا — چو غولان در گرفتم جای صحرا

می اینجا اوفتادم در بیابان — در آنجا خسته دل او در خیابان

می اینجا در تب از سوز جدائی / در انجا او خراب از آشنائی
می اینجا نیم جان چون صید مجروح / در انجا او ندارد در بدن روح
می اینجا خانه ویران از غریبان / در انجا او بدست بی تمیزان
می اینجا چون نهالم پای در گل / در انجا او ز تیغ عشق بسمل
می اینجا همچو برق شعله خیزان / در انجا او چو ابر اشک ریزان
می اینجا نعل در آتش زناکام / در انجا او کشد از زهر تر جام
می اینجا در فراقش جان بلب شد / ز سوز عشق او انجا به تب شد
می اینجا با سیه بختی هم آغوش / خیال یار او را برد از هوش
بگفت این و فغان از درد برداشت / ز نرگس لاله بر گلبرگ میکاشت
همایون دید چون بیهوشی کرد / ز جام بیخودی مدهوش گردید
سرشک از آستین خویش برچید / بر او از رقت دل سخت نالید
بلی اهدر در راهم تلخ عیش است / درون سینه از مجروح ریش است
نباشد خوش دلی در جسم بیمار / سلیم الطبع را سازد افگار
ولی بر شاه حیرت شد که این رخت / درین حیرت چگونه کس توان زیست
که این قصه دلیل حال می شد / درین توجه نمایان فال می شد

چو من دیگر نباشد کس درین ملک / نباشد همچو من دیگر سزاوار
مگر کاری که از تقدیر آید / که تدبیری در آن کردن نشاید
کنون باید که وصفش گوش سازم / سرانجام مهام هوش سازم
مگر در دیر این صد گونه ناموس / دوباره گشت پیدا اینت طیموس
زبان بگشاد انکه کای پری وش / زدی در سینه زارم چه آتش
نه تنها بر تو زد شعله زبانه / بجانم برق شرر زد زین بهانه
وی از لعل پرور در فشان کن / ز حسنش اندکی با من بیان کن
بگویم با تو زان اسی گذشتیم / کنون از خویشتن می در گذشتیم
ستاره چون شنید این از زبانش / زبان بگشاد اندر داستانش

بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور با همایون شاه و عاشق شدن او برو

ستاره گفت کان ماه دلافروز / زند صد طعنه بر خورشید نوروز
جمالش گر به بیند حور فردوس / بریزد بر زمینش آب ناموس
پری شرمنده باشد زان پریزاد / بود زهره از ان خوبی بفریاد
سرش چون خرمنی مشک است یکسر / نهان در هر یکی مو بسته عنبر
گشاید چون برای شانه گیسو / کشد از ابر چادر مهر بر رو

چنینش آب بخشش لوح سیمین — سهی مهتاب زان تابت دو نیم

هلالی از ابروانش شرمسارست — ازان رو لاغر و زرد و نزارست

دو چشمش چون دو جادو سحر انگیز — نگاهش [illegible] خونریز

بخوبی عارضش چون ماه بر تاب — بنرمی صفحهٔ گلبرگ سیراب

بران خال سیه از مشک تاتار — چو زنگی بچگان بر شاخ گلنار

نه بینی راقم الواح تقدیر — الف از آب نقره کرد تحریر

به نسخ گلرخان طرح نوی بود — بلوح سیم خط مستوی بود

دهانش را نگویم غنچهٔ تنگ — کزین تشبیه میدارد دلش ننگ

خرد پرور نخواهد داشت باور — که دارد غنچه در بر لولوی تر

اگرچه از دهان موسوم باشد — ولیکن نقطهٔ موهوم باشد

لبش چون لعل لالی در تبسم — زند موج گهر وقت تکلم

چو در آیینه شکل تازه ورد شد — بدانسان عکس بوسه رو نما شد

نه دیده هیچکه چشم مشعبد — که اندر پردهٔ لب بوسه ز قند

ذقن چون مهرهٔ صاف بلورین — ولی چون سیب شیرین نرم و شیرین

بود زان بقعه چاه زنخدان — رود در وصف او عقل سخندان

از او

فرود آویخته چون طوق غبغب — بزیر ماه روشن همچو کوکب

چه گردن گردن آهو به بندست — ازین پی آهوی گردن بلندست

صراحی پیش او گردن نهاده — لب عجز از دم قلقل گشاده

چو لوح سیمگون صاف سینه — صفای بخشش سطح آبگینه

چو چوگان بسته زلف مشک آگین — چو گوی عاج دو پستان سیمین

حباب آبست زان حسن معمور — برنگ قبهٔ خورشید پر نور

سر پستان آن ماه خجسته — چو زنبوری به نیلوفر نشسته

بهمواری چو پشتش وارسیده — شده همرنگ دیبای کشیده

بود چون سطح سیماب رخشان — چو جرم ماه دو هفته درخشان

بچستی هست چون آیینه صافی — بود جعد درازش چون علاقی

ز نور قرص سبحان الله بازو — پی سنجیدن دلها ترازو

ز ساعد تا کف دستش هویدا — جلای رنگ مروارید پیدا

بر انگشتان دم قاقم تصدق — سر انگشت را چون بنده فندق

شکم چون تختهٔ قاقم بنرمی — کند افسرده دلها را بگرمی

برای تشنگان چون برکه آب — در آن ناف ست یارب همچو گرداب

غذا از ناخن او صد هلال است
که در هر یک ز نور جمال [illegible]

دران ورطه که بیچ و تاب دارد | سیه‌چاهی ز رخت در غرقاب دارد
ز زیرش گوهر ناسفته ماند | همان بهتر که آن ناگفته ماند
قلم زینجا و آتش سر در افکند | همای وصف اینجا شهپر افکند
زبان را نیست یارا تا برآید | سرود انگشت مخفی در سر آید
بود سربسته درج گوهر ناب | برای دیدنش خور رسید در تاب
ز بر بردامن گل غنچه پنهان | در اطرافش ز میوه سبز ریحان
اگرچه ران صافش سیمگون است | بنای جسم را سیمین ستون است
کف پا را گل صد برگ قربان | ازان نرمی سمن را هست بریان
چو او در حسن دیگر نیست هرگز | پری محتاج زیور نیست هرگز
جمالش آنچنانی زیور آمد | کلاهش رنگ‌بخش گوهر آمد
بود ده ساله آن ماه دلافروز | بسی بهتر ز ماه چارده روز
همایون چون شنید این داستانش | بدل بربست نقش آستانش
جنون عشق در مغزش درآمد | لباس خستگی‌ها در بر آمد
شراب تلخ بیهوشی کشیده | ز رسوایی قبا بر تن دریده
جمال لعل‌پرور دل ربودش | خیال صورتش صورت نمودش

کله افکنده بر پای ستاره | برازی گفت کای خورشیدپاره
چو از رحمت یمی یزدان نظر کرد | همایون شاه نام من پدر کرد
بخوزستان منم شاه جوان‌بخت | نباشد غیر من کس صاحب تخت
خدا داند گذرگاه تو چون شد | کدامین سمت عقلش رهنمون شد
در اینجا اتفاق تو نیفتاد | غلط کردید راهت ای پریزاد
بدیباکی نگارش صورتی کی | ببین نزدیک آن خورشید روشن
یکی نامه بنام او نویسم | بهمراه تو اکنون می‌فرستم
یکی اندیشه هرگز از کدورت | بشارت‌بخش این فرخنده صورت
بحمد الله که سعیت هست مشکور | دل ما هر دو از تو گشت مسرور
بود ممنون لطفت لعل ازو ر | نهد در زیر بار منتت سر
مبارک شد ترا این جشن چون فرخ | زده سکه بنامت از زنش چرخ
ستاره گفت کای ظل الهی | ز سیمای تو دانستم که شاهی
سر خود بر فلک سائیدم از تو | چو سرو اندر چمن بالیدم از تو
گواهی میدهد دل نیز یکسر | همایون خود تو باشی نیست دیگر
شنیدم که خوزستان کجا است | پی دانستن آن اینجا است

همایون از نشاط گفت حرفی ‌ ‌ شناسید از نشان ماه شگرفی

مسافت از سر فرهنگ می بود ‌ ‌ از انجا چار صد فرسنگ می بود

که در زیر زمین بود آن گلستان ‌ ‌ نهان در پرده چون شمع شبستان

زخورستان که بر روی زمین بود ‌ ‌ زمین از هیچ خود اندر کمین بود

از آن دوری در آمد در مسافت ‌ ‌ بعید افتاد از روی مساحت

ستاره گفت که نامه نویسی ‌ ‌ زدست من بسوی او فرستی

بده از دست خود انگشتری را ‌ ‌ نشان از ماه باید مشتری را

همایون لب بشکر خنده بگشاد ‌ ‌ نشان خویشتن انگشتری داد

ز دست خود یکی نامه رقم کرد ‌ ‌ دران راز از دل خود مرتسم کرد

همان تصویر زیبا مهر طلا داد ‌ ‌ بملک دلربا یکبارها صلا داد

نامه نوشتن همایون شاه بجانب لعل پرور و روانه شدن ستاره بسمت برخ جان با نامه او

نخستین زد رقم کای یار جانی ‌ ‌ مبارک باد عیش جاودانی

فروزان باد حسن روز افزون ‌ ‌ برنگ لاله رخسار تو گلگون

لب تو در تبسم باد خندان ‌ ‌ که میرد از خجالت صبح خندان

چمن شرمنده باد از رخ تو ‌ ‌ مبادا دور از نه شهرخ تو

سهی سرو از قد تو منفعل باد ‌ ‌ گل از رخسار تو هردم خجل باد

بیاستی انچه در دل داشت پنهان ‌ ‌ قلم را داد از تحریر آن جان

سرود سرگذشت خود زاغاز ‌ ‌ برون آورد از پرده بصد ساز

که ای روشنگر لعل بدخشان ‌ ‌ در آتش افکنی لعل بدخشان

جهان وابسته تقدیر باشد ‌ ‌ بپا از امر رب زنجیر باشد

اگر کس عشقت باشد یا بود طاق ‌ ‌ محبت بسته در روز میثاق

تعارف هسته در بار ارواح پیدا ‌ ‌ درین اجسام زانجا شد هویدا

ظهورش یا بخواب و یا خیال است ‌ ‌ ازین دو نیستی تا آن خود محال است

زلیخا دید در مغرب رخ خوب ‌ ‌ بملک شام بوده ای یعقوب

هنوز آن ماه کنعان در عدم بود ‌ ‌ ز چشم خود بخوابش گشت موجود

ازینجا شد بما معلوم یکسر ‌ ‌ محقق شد بدیگر شکل جوهر

یقین گردید بر مایان زپاکی ‌ ‌ که جنسی بود روحانی نه خاکی

اثر از الست میثاق باشد ‌ ‌ درون عالم آفاق باشد

دران عالم بتو پیوندی شد ‌ ‌ درین عالم دلت دربندی شد

اگر در خواب تو آیم عجب نیست ‌ ‌ بتو خود را نمایم گر عجب نیست

نشانم چون زاقرارم شنیدی ‌ ‌ بخواب خود همان شکلی که دیدی

فرستادم همان تصویر رنگین / که تا گردد ترا فی الجمله تسکین

دگر انگشتری از بهر چاره / رسانند از من غمگین ستاره

دلت راحت بیابد اگر ببیند / دل من نیز باشد با تو در بند

دلارا ما بتا زیبا نگارا / سمن رو یاسمن بو یا دلارا

سراپا گرد عشقت در رگ و پوست / ندارم غیر تو در دل دگر دوست

چه خوبیست گمان از دل پر غم / چه چیز است آنکه بردارد ز نامم

ستاره اخترم بیدار کرده / ز خواب غفلتم هشیار کرده

چو مجنون سر کنم اکنون بیابان / بسوی تو رسم از سر شتابان

ولیکن سلطنت شد دشمن عشق / خیال خام می شد رهزن عشق

کجا این پنبه با آن شعله تیز / کجا این دل کجا آن زخم خونریز

پریشانم درین سودای ناکام / رسد آخر سرانجامم بد نام

مگر از تو جواب خوش بیابم / پس آنگه سوی تو از سر شتابم

چو شد آراسته زینگونه نامه / سر از جوش جنون بشکست خامه

ستاره همچو گلشن را بر چید / دگر باره بخورستان رسانید

روان گردید خود سوی درخشان / برای خدمت آن لعل رخشان

باز آمدن همایون از باغ ستاره در خورستان و ظاهر کردن کیفیت لعل پرور بابا در خلوت و ملامت کردن او همایون را بر طریق نصیحت

از آن باغ ستاره باز چون ماه / در آمد بر سریر خویشتن شاه

بگوش دل ز آه خود زده چوب / بمادر گفت آن راز دل آشوب

زرینه چون که شد زین قصه آگاه / گمان برده که دیو بد زده راه

ندانسته که این خود کیمیاست / بدانسته که رنگ سیمیاست

فلک نیرنگ خود را ساز کرده / در تزویر بر وی باز کرده

باو گفتا که ای نور چراغم / بهار رونق ریحان باغم

پدر وقت طلوع نیر تو / نظر کرده براوج اختر تو

ز اصطرلاب انجم راز بهجت / از آن برده سر و ساز بهجت

چنان آمد برون کین ماه کامل / کند در پانزده ساله چو منزل

دواند اسب بر دنبال نخجیر / فتد ناگه در آن دام تزویر

فریب چرخ از سمت شمال است / در آنسو رفتن او در وبال است

مگر تو آن طرف خود رفته باشی / از آن رو ای قمر آشفته باشی

ترا چند پدر در یاد نامه / بگوش تو بدوران باد نامه

براند ورزشی یکنفتی کار فرما
فکندی جامه را در عیش سرها

دریدی جیب راحت بر تن خود
در آوردی خزان در گلشن خود

ستاره کو کجا باغ ستاره
کجا آن لعل پرور ماه پاره

بدون سیمیا دیگر چه باشد
ازین به در جهان بدتر چه باشد

اثر در پانزده سالی تو پیداست
خیال تو بدین نیرنگ شیداست

نصیب دشمنان این بد جنونی
ز مغز خویشتن سودا برونی

نیاسائی دمی زین تیره گون حال
نشوی آخر درین کم سالی پامال

فراق تو همه افکند کاهل
کنون از تو دگر شد داغ بر دل

روا از دست ما این ملک و دولت
نماند بر معاند هیچ صولت

شهامت دور بر دیوانگی نیست
بسالت جز ره فرزانگی نیست

برای شهریاری دل بباید
که بیدل پادشاهی را نشاید

کنون هم رشته در دست است دریاب
تو انچه دیده وهم است و یا خواب

بسا دیوان چنین حالت نمایند
بسا غولند زیبانی دل ربایند

بیا بر تخت دلافروز شاهی
بکن در کشور خود پادشاهی

همایون گفت کای مادر مخور غم
نخواهد شد چنین اوراق برهم

بهر مجموعهٔ شیرازه هست
بهر یک کار رسم تازه هست

گرانبار که بر می کش بر افتد
اگرچه شیر نر باشد در افتد

هلالم دور از بیم زوالم
بهر منزل دگر باشد کمالم

ز تیغ می بجا لم شد تزلزل
دل اعدا شود خون زین تأمل

مرا اقبال باشد روز افزون
بود دور از وبال چرخ گردون

در گفتی که آن خواب و خیال است
هر آنچه گفته حرف محال است

بتکذیب تو گوش شه نشاید
ولیکن این قدر ادراک باید

که گر خوابست بی خفتن نباشد
بر این بیشتر در رفتن نباشد

خیالی را نباشد اصل پیدا
کجا موهوم زینگونه شد هویدا

شدم در باغ خارج زین مکانها
سراپا از ارم دارد نشانها

بهانداری همی خوش ادایان
ز جان کردند خود هم رانمایان

ستاره انکه سردار بتان است
بیایم چون کنیزک جان فشان است

سه روزم بود حرف شادمانی
بانواع نشاط کامرانی

چو باد صبح بر گردون خرامید
مرا بر کرسی خود اینجا رسانید

مرخص شد زمین سوی بدخشان
بسوی جان من چون برق رخشان

چنان این را توان گفتن که خوابست / که بر بیدار مغزان کامیابست
گرفتم گرچه این نیرنگ دیوست / که کار او همیشه مکر و ریوست
از و این دلبریها کی درآید / بدینسان داوریها کی درآید
ضرر از ذات دیوان روبکارست / که انسان در کمندشان شکارست
کی نیکی برون آید ز دیوان / که میریزد عرق شیر غریوان
چنین گفت و بپای ما در افتاد / بخاک بیخودیها از سر افتاد
ز آه گرم اشک تر فرو ریخت / زمانه طرح دیگرگون برانگیخت
بلی هر جا زند بیرق نشان عشق / بهر جا جلوه گر گردد دمه عشق
سپاه خرمی با در گریزان / رود در ظلمت غم اشک ریزان
بسا دل شد زبون در پنجهٔ عشق / گرفتار اند در اشکنجهٔ عشق
چو خورشید است عشق آتش افروز / ازان پیدا شود آه جگر سوز
گدازد عقل چون یخ آب گشته / فتد شرم و حیا بیتاب گشته
چو ما در دیر کین عشق بتان است / فریب غمزهٔ گلطینتان است
نصیحت کارگر ناید درین باب / که از روغن فزاید شعله را تاب
درآمد بار دیگر در دلاسا / گهر سنج از زبان شد در هواسا

بدو گفتا که ای لخت دل و جان / مکن هرگز دل خود را پریشان
ستاره رفت همچو ماه رخشان / بشهر و لعل پرور در بدخشان
کند چون مشتری رجعت دگر بار / ازان مهتاب گوید جمله اسرار
وزان بس می زند دیده بانایم / ز دست وی اندر روی کار آیم
که ما هم آفتاب اوج بختیم / فروغ گوهر اکلیل و تختیم
سعادت داند آن شاه بدخشان / گل افشانی کند راه بدخشان
بشاهی هست شاهان را قرابت / ازین بهتر کجا باشد نجابت
همایون زین تسلی گشت خوشنود / دلیلی دید بر تحصیل مقصود
دگر باره درآمد در پی کار / که شاهی را بود انچه سزاوار
ولیکن بر ستاره چشم میداشت / ز غم اندر مزرعهٔ دل تخم میکاشت
بعشق لعل پرور بود بیتاب / خیال او نمایان بود در خواب

در بیان رفتن ستاره در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور و گذرانیدن نامه و انگشتری که داده بود همایون شاه بنظر آن پریزاد

چراغ افروز بزم آشنائی / چمن آرای باغ دلربائی
دماغ عقل از برق سخن سوخت / بدینسان شمع مجلس را برافروخت

که چون از شه مرخص شد ستاره / بسوی آن مه خورشید پاره

منازل در منازل همچو شهاب / گشادی بر هوا گه بال پرواز

گهی بر هیئت آهوی چینی شد / قدم پیمای انداز زمین شد

گهی از کوه و هامون در گذشتی / گهی چون باد دریا در نوشتی

گهی گرد زمین چون نسیمی / گهی با باد صرصر شد ندیمی

گذشتی گاه از روی شتابان / سحاب آسا بیابان در بیابان

بدینگونه شب و روزش سفر بود / بلاد آن صنوبر در نظر بود

کسی زین حال آگاهی نمیداشت / خبر زین درد جانکاهی نمیداشت

ولیکن عشق جاسوسی نموده / خبر در پیش آن گلرو ربوده

که یعنی بود روزی لعل پرور / درون گلشن خود جلوه گستر

بسی میداشت در دل انبساطی / بسان زعفران خورده نشاطی

بهر لحظه چو غنچه در تبسم / بهر لمحه چو بلبل در ترنم

دهان در قهقهه چون کبک دریا باز / چو عنقا از مقاله نکته پرداز

پرستاران شدند اندر تعجب / که این خنده چه باشد بی سبب

یکی زانها بجرات گاه فرمود / باستفسار لب را در سخن سود

که این فرحت که باشد ای دلفروز / ازین بهجت برای چیست امروز

همیشه اشک را میریخت از چشم / نمودی بر هواخواهان خود خشم

چه چیز است آن که اکنون زو شدی شاد / ز جا برخاستی چون سرو آزاد

بگفتا مژده رسد اینک ستاره / بدست او کلید کار چاره

بگوشم می درآمد بانگ خلخال / ازین رو خاطرم گردید خوشحال

پی کارم تفحص کرده بر آید / پیام یار و [illegible] در آید

رسد خاتم از آن دست سلیمان / که آن عنبر سرشت [illegible]

پرستاران که می بود اندر غافلی / از آن علمی که دارد عشق در دل

حمل کردند بر فرط جنونش / ندانستند آنکه افسونش [illegible]

بلی دلهای عشاق است هشیار / بکار خویشتن باشد خبردار

ازین در اهل غفلت را خبر کو / دل آسوده را زین می اثر کو

درین گفتار بود آن ماه پاره / هلال آسا نظر آمد ستاره

نمایان شد درون چشم اندر دور / چو ماه نو بر اوج چرخ پرنور

دمی بگذشت گاهی تابنده اختر / شتابان چون شهاب آمد فروتر

از آن سیری که پیدا از هوا شد / بنزد لعل پرور چون هما شد

شدند آن هر دو گل اندام همدم / بهم آغوش چون بادام توام
خبر داد آنگهی زان شاه عالم / بدادش نامه و تصویر خاتم
چو دید آن ماه تصویر همایون / فرو بارید سیل اشک پرخون
ز جان انگشتری را مشتری شد / گرفتار فسون دلبری شد
چو سر بگشود زان پیچیده نامه / بخاک افتاد از سر همچو خامه
بغش آمد از آن مضمون دلکش / چو گل زد چاک جیب جامهٔ خویش
از آن تصویر چون تصویر گردید / بپای جان او زنجیر گردید
گهی بر چشم تر خاتم نهادی / گهی چون حرف بر نامه فتادی
کشیدی گاه در بر صورت یار / از آن تمثال کردی سینه افگار
بگفتا کای چو من در خواب دیدم / گل مقصود زان در خواب چیدم
همان شب ای جوان مهرافروز / همان شب ای فروغ شمع نوروز
دلم آشفتهٔ گلروی او شد / دردن بند مشکین موی او شد
جلای نوربخشی دیدهٔ می / متاع صبر و دین دزدیده ای
بشد شرم و حیای دیده از وی / پریشان شد دل غمدیده از وی
چنین میگفت و میزد دست بر سر / برآورد دود و آتش بسته چنبر

ازدردلی

ز درد عشق می‌نالید هر دم / بر آن تمثال رو مالید هر دم
ستاره دید چون او را از جا شد / ز بار غم سهی سروش دوتا شد
نشسته در بر خود همچو جانش / تصدق گشت بر سرو روانش
بدو گفتا که این غم از پی چیست / ز ماتم دیده پر نم از پی چیست
بشکر حق زبان ترکن که وقت است / چو در کاهش فرو سر کن که وقت است
که عنقا سر بدام تو در افکند / بپای خود در آمد صید در بند
کمی مایوس گشتی از تلاشش / جگر داده به نیش دل خراشش
به نزد تو دل آشفته رسیدم / ترا از غصه بر خود ترش دیدم
بدانستم که رنجیده است از من / قصور جست و جو دیده است از من
عنانم تافتم از صحبت تو / بخود کردم گوارا فرقت تو
بباغ خود که راهی است دو ماه / سکونت داشتم در دی بعد آه
قضا را گشته ام در بیابان / شده در شکل آهوی شتابان
نظر آمد مرا یار تو آنجا / بر خشش تند دلدار تو آنجا
مرا دانسته آهو در پی من / در افکنده فرس شاه نکوفن
رسید اندر گلستانم چو خورشید / پی صید آمده گردید خود صید

نمودم تا باینجا کارسازی / که شد افسانه کوته از درازی
ظهور راز طالع تو گشته این کار / وگرنه بود پیش عقل دشوار
کنون باید که زینجا هم بپاسخ / روانه کن یکی مکتوب فرخ
همایون نیز بهر تست بیتاب / بریزد اشک از دیده چو سیلاب
زیاده از تو او باشد گرفتار / ستم بر دل کشد بهر تو بسیار
ستاره چون بدینگونه سخن گفت / یکی از صد در ناسفته در سفت
ازین گفتار رنگین سخنور / بسی گردید ممنون لعل پرور
بدو گفتا که ای غمخوار دیرین / فدا بر تو هزاران جان شیرین
بجسم من دمیدی روح تازه / کشیدی بر رخم تازه غازه
بود قاصر بشکر تو زبانم / نگنجد محنت تو در بیانم
کنون باید بهر قسمی که دانی / مرا با سحر سازی می رسانی
بسویم جان جان می گر آید / ازین بهتر چه باشد کو درآید
دگر نومی روم جایی که او هست / که افتاد است کارم باز بر دست
بس آنگه دست زد بر روی خامه / نوشته سوی یار خویش نامه

نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه و روانه شدن ستاره نزد او

قلم بوسید چون دست پری کیشی / نگارش یافت مضمون جگر ریشی
که ای بانی دفتر عشق نامی / در شهوار دریای گرامی
زپای تو بنازد تخت شاهی / بود چتر سرت ظل الهی
بخورستان چو تو شاه جوان بخت / ز شاهان کسی ننهاد بر سر تخت
عجب شد اینکه با وصف بزرگی / باین اطوار شایان سترگی
فسون سحرسازی را که آموخت / درین فن مهربازی از که آموخت
که گردیدت اینچنین تعلیم افسون / که آموزند زیبایان طرح شبخون
دلم بردی و صبر از جان ربودی / زدی بر ملک زیبایی آزمودی
یکی جادو دگر دزدی چه رنگست / دل مردم ازین هردو بتنگ است
بود از دزد کار خلق ابتر / چو جادوگر شود الله اکبر
طریق جادوانه پیشه تست / بشب شبخون زدن اندیشه تست
می اندر خانه خود در بدخشان / نهان بودم بکان چون لعل رخشان
ندیده چشم اختر گاه رویم / نه جنبش کرد باد صبح سویم
ملک از بهر دیدن آرزو داشت / فلک سوراخ در تن مو بمو داشت
تو در شب تاختی بر کشور من / چو دزدان آمدی بر بستر من

نمودی روی خود را همچو خورشید — ربودی رنگ از رخسار امید

همایون نام خود گفتی و رفتی — مرا زینگونه آشفتی و رفتی

بود این شیوه بس دور از مروت — بعید است این ز آئین فتوت

چرا کردی بمن این حیله بازی — چرا کردی بمن این ترکتازی

ندانم من چه افسون خوانده باشی — ز راه خورمی دل رانده باشی

چه نسبت بود سابق بامن و تو — چه الفت بود فیما بین نیکو

ز ملکی تا بملکی تاختی چه — بمن تیغ جفا را آختی چه

شهان را عدل باشد حسبت چه — گدای را عدل دانی کی توان زیست

تو هستی دزد ای والا حقایب — نباشد شاه را دزدی مناسب

بشب در آمدی در منزل من — ربودی یک قلم نقد دل من

شدم مفلس ندارم هیچ چیزی — ز تیغ عقل و دین در کف پشیزی

درون بحر غم هستم دگر هیچ — حباب آسا تهی دستم دگر هیچ

ندارم طاقت تیمار اکنون — شدم از دست دل بیمار اکنون

خدا را رحم کن ای جان بخت — بحال زار ای نادان بخت

ستاره نامه و تصویر و خاتم — رسانیده ازان سر خیل آدم

ازان روغنی

ازان روغنی بر آتش باز افتاد — جگر اندر دهانی کار افتاد

نمی بینم شب نه نهار مه را — پرستاری کنم تمثال شه را

سحرگه یاد کرد کار دارم — بدل نقش خیال یار دارم

اگر شب هست اندر یاد تو هست — دگر روز است در فریاد تو هست

محبت نامه زینگونه نوشته — برنگ اشک گلگونش سرشته

دگر تصویر بهر یادگارش — بنقش خویشتن کرده نگارش

سپرده با ستاره تا رود زود — دگر باره بنزد مرجع سود

در بیان آمدن ستاره از بدخشان در باغ خود و فرستادن او داهول را نزدیک همایون با نامه و تصویر

ستاره بعد طی صد مراحل — پریده چون هما منزل بمنزل

رسیده اندرون روضه دلکش — بیاسوده ز رنج راه پرسش

بسی چندی بدانش داد تصویر — بان نامه که کردش ماه تحریر

فرستاده بنزدیک همایون — که تا مرهم بود بر ریش محزون

همایون اتفاقا اندران روز — برای سیر باغ راحت افروز

برون شهر از بهر تفرج — روان شد همچو دریا از تموج

گهی بر گل نظر در باغ کردی / ز رخسارش جگر پر داغ کردی

گهی بر نرگس شهلا نظر کرد / ز یاد چشم دلبر چشم تر کرد

گهی از سرو بر آن قامت ناز / تصور میشدی در خاطرش باز

گهی بر جویبار از دیده تر / ز مروارید بستی رنگ احمر

گهی از برگ گل کردی لبش یاد / گهی زان خنده کردی عیش بر باد

غلیوازی درین آشفته حالت / درآمد همچو هدهد بر بشارت

چو آهو بر زمین زد غلغله چند / شده ماه دلافروز خردمند

به پیش شه سر افکند و ثنا گفت / بر آیین پرستاران دعا گفت

ملک پرسید او را کای نکوکار / که آید از تو بوی الفت یار

بگو بهر الهی کیستی تو / درینجا از برای چیستی تو

ز آن آمد چو تو خجسته / رسیده جان بجسم ای شکسته

درآید از دل تو بوی آنست / که شاید همتی در تو خوی آنست

شکر لب گفت کای شاه جهاندار / ترا پیوسته بادا آسمان یار

منم یک خسته گلزار ستاره / ز لطفش یافتیم عمر دوباره

چو جان بخشید در تن قادر حی / نهاده نام داهون مادر وی

کنیزان

کنیزان همه گلگون عذارم / فدای آن گل رنگین بهارم

بی اظهار آمال بیت تو / فرستاده مرا در خدمت تو

درآمد از بدخشان آن صنوبر / مرخص گشته باز از لعل پرور

ببین اینک ز خاتون تو تمثال / بنه بر دیده تا باشی نکو حال

صحیفه نیز دارم ز خط او / بخوان تا جان بیابی ای جهانجو

چنین گفت و فرا تر ز مرغان کرد / برون آن بار در قالب روان کرد

همایون دید چون تصویر معشوق / رسانده ناله را بر چرخ عیوق

بروی خویش روی خود مالید و نالید / چنین بر پای او بسیار نالید

از آنکه نامه را واکرد و بر خواند / بهر یک لفظ اشک از دیده افشاند

بمغز جان چو شراب عشق زد جوش / بروی خاک درافتاد بیهوش

چو داهون دید شد تسلیم بیمل / هزاران زخم کاری خورد در دل

از آن آهنگ دیگر ساز آورد / بجوی آب رفته باز آورد

دگرباره چو شه در جوش آمد / از آن دیوانگی در هوش آمد

بداهون گفت کان شیرمایه ناز / بت عیار و ماه ناز پرداز

چه گفتا با ستاره اندرین کار / چسان آسان شود این کار دشوار

چه سان حاصل شود از وصل او جان / چه سان آید بکف آن آب حیوان

جوابش داد داموں کای جهانگیر / نیاید عشق را در کار تدبیر

اگر شه میرود سوی بدخشان / ببیند روی آن ماه درخشان

رسد یا او در اینجا همچو خورشید / برآرد شاه را گل شاخ امید

اگرچه آن مه نو نور عیسیست / ولی در اختیار والدینست

بود اینجا رسیدن غیر ممکن / دگر حق واقفست از علم باطن

همایون سر بجنبانید زین قول / بسی پیچید از اندیشهٔ هول

مرخص گشت داموں از همایون / بآن طوری که می آمد ز هامون

دگر باره به پیش بانوی خویش / رسید آن سبکروح پری کیش

بدو گفت آنچه دید از شهنشاه / بلای عشق و جوش زاری و آه

غرض تخم مصیبت کاشت در دل / چو سروی بست بر پا بند از گل

چو سر زد از جگر این شعلهٔ درد / بدوران آب وصلش کی شود سرد

در بیان متولد شدن نوید ابن همایون شاه از شکم نگینه دختر پادشاه گرجستان یعنی خوبنگار

بهر جنبش که در عالم پدیدست / فلک بهر تراکیب جدیدست

هیولی صورت دیگر پذیرد / مواد کهنه شکل تازه گیرد

ز صنع مبدع صورت بهر دم / شود پیدا یکی شکلی مکرم

چو اختر جلوه بر دار اثر شد / نگینه از همایون بارور شد

صدف آماده شد آبستنی را / رگش در جنبش آمد رستنی را

برآمد از رحم بیرون سعیدی / چو ماه نو نشاط افروز عیدی

همایون زین همایون شاهزاده / در انعام بر عالم گشاده

چراغ خرمی در محفل افروخت / متاع خوشدلی بسیار اندوخت

منجم چون از و تقویم پرداخت / نوید ابن همایون نام او ساخت

چو پا از جهد در زین فرس کرد / بدرک معنی صورت هوس کرد

بهر شکلی که باشد زیر پرده / بر آن رای رسایش دست برده

ز ارباب متانت دانش آموخت / ز استادان هر فن بهره اندوخت

همایون از چنین فرزند دلبند / بسی در خویشتن گردید خورسند

بلی فرزند گر نیکو سرشتست / ز دیدارش پدر اندر بهشتست

اگر بد شد بود از حق عقابست / پدر از صحبت او در عذابست

چه خوش گفتست مرد خیر اندیشی / زن بد بهتر از فرزند بدکیشی

گران بدخو شود خاطر بر این زن — ازین بدتر که گردد خانه ویران
ازو ممکن بود گر کنی ترک — رهائی نیست زین بد تا دم مرگ

حکایت صدر یمنی

ز فرزندان عاص بن منبه
بسی میداشت مال دنیویه

شنیدستم که از گردان کوفی — بزرگی بود صاحب ابن صوفی
زنی خواست از بنی اعمام در عقد — زکابین بست صد دینار بر عقد
اگرچه زن بصورت حوری بود — ولی از حلم شوهر دور می بود
تنورش را چو آتش بر گرفتی — تنور خانه سردی در گرفتی
رود در کشمکش شبهای صوفی — حروف شکوه بر لبهای صوفی
بود روزش یکی روز قیامت — نمیدید اندر آن روی سلامت
پسر زائید بعد از مدت چند — پدر شد زان پسر بسیار خورسند
بدل گفتا گر این پرکار گردد — ز عمر خویش برخوردار گردد
کند جهدی در اصلاح مزاجش — که یابم خرمی از امتزاجش
ولی آن بد زیاده تر از آن شد — چو دیو تیره دل بر دل گران شد
گهی میزد پدر را از طپانچه — نمودی عارضش از پنجه رنجه
اگر او تیرگی از بدرگی داشت — ولی این بد کهش بی خیرگی داشت

شده صوفی گرفتار ستم جو — یکی کافر دگر شیطان بدخو
بسی از تندی عنانش از صبر رفته — به بیچاره فراوان جبر رفته
یکی از دوستانش گفت کای یار — چرا زیشان کشی بر خویشتن بار
خصوصاً از زن بد زندگانی — کشی تا کی بدل بار گرانی
رها کن از خود آن سرمایه جنگ — خراشش باید از موزه تنگ
جدائی بهتر از یار ستمناک — نجاست دور کن از جامه پاک
زن بد اژدها را یار باشد — چو خصم بد بسی خونخوار باشد
جوابش داد صوفی کای خردمند — تو هم دانی که دارد زندگی بند
زن بد را رها کردن توانم — علاج گوهر بد را ندانم
اگر او رفت این مطرود باشد — چو تیشه لخت دل را میتراشد
اگر فرزند ناهنجار گردید — تو گوئی مردمک بیمار گردید
بدفعش چشم را کوری در آید — اگر ماند رنجوری در آید
ربودن درد و نابودن دگر درد — وزین هر دو عذاب ای جوانمرد
زن بدخوی گاهی مهربانست — پسر چون بد شود از دشمنانست
طلاقش سهل باشد نیست دشوار — اگرچه قطع آن دو دست از کار

ولی این را علاجی نیست پیدا　　بعالم فتنهٔ او شد هویدا

ازین خفت بدید آید گرانی　　فتد از بام طشت زندگانی

در بیان وفات کردن شاه بدخشان و معزز شدن حکومت آنجا بر خسامه بعد از...

ازین حرف ز برجد رنگ هر روز　　برون آید یکی شکل جگر دوز

اگرچه پرده اش خوش رنگ باشد　　نوایش خارج آهنگ باشد

کسی را نیست راحت زیر گردون　　که بی گردون بود در خون شفق گون

چو خور بر سطح مشرق بر آید　　بمغرب بس نگون آخر در آید

بشب چون جلوه گر مهتاب دیدی　　سحر که گوهری بی آب دیدی

رقم سنج جریده سینه چاک　　گهر افروز بحر چشم نمناک

چنین گوید ز دلهای پریشان　　حکایت بس گذشت حال ایشان

که آن شاه بدخشان در بدخشان　　بتی میداشت چون خورشید رخشان

به بند العشق دل را گرو داشت　　بمغز خود از آن گلدار بو داشت

قضا را فرق شد در اعتدالش　　خلل آمد بطبع بی ملالش

گلش بذرفت رنگ زعفرانی　　برون انداخت لون ارغوانی

ز حکمت چه بهره در سستی　　که تا یابد مزاجش تندرستی

شفا بسجید روانم جمله تدبیر　　ندامت بر اطبا شد ز تقدیر

ملک مالید دست خود ز هیهات　　که بر نامد ز طب داروی اموات

گهر آخر مکنده آب خود را　　ندیده ماه در خود تاب خود را

بشه گفتا که ای خورشید انور　　جهان بادا ز نور تو منور

بمن اکنون شده در قضا چیر　　بدست ترک گردون هست شمشیر

چو مرغ روح در پرواز آید　　دگرگونه نوائی ساز آید

برای من کشت تازه سازی　　چو طاق نیلگونش بر طرازی

در ان معبد نهی مهد من پاک　　معلق تا نیفتد بر سرم خاک

ملک بشنید رفت اما دل بسی خست　　ز چشم تر گهر در دامن اندوخت

پس از دوران آن گلروی خندان　　سپرده قابض ارواح راجان

ملک طرح بنای نو در افکند　　ز خاک کینه آب نو بر افکند

کنشتی ساخت چون بتی نه چینی　　فرو آویخت در وی مهد رنگین

زیارتگاه کرد و بیگاه رفتی　　ز دل گرد ملال خویش رفتی

شبی از چراغان کرد در آب　　فروزان کرد از نقش عجایب

ملک هر تماشا شد بدعوت　　که باشد چشم را یکگونه شهوت

بهر چیزی که دارد میل خاطر — بود آن طوق گردن در مظاهر

سخن از هر طرف میشد در آن شب — کشاده هر یکی در گفتگو لب

از آنجا گفت شخصی کاندرین طاق — اگرچه هست خوبیهای آفاق

ولی بی آب از آب زلال است — از آن بر ساکنان خیلی ملال است

ملک گفتا که فردا چاه کندم — که گفتار ترا نیکو پسندم

سخن گر نیک باشد دلپذیر است — درون پردهٔ دل جایگیر است

سحر که چون شه خاور برآمد — بجولان آسمان قرص زر آمد

بصحن دخمهٔ آن ماه روشن — ملک آمد برای چاه کندن

زمینی بشکافته چون از پی بیر — برون آمد ز قعرش لوح تصویر

بمرمر بود نقش ماه مدفون — از آن دیدن شده شاه مجنون

نظر و اگر دو لب را از سخن بست — ز حیرت شد عنان عقل از دست

چو جیب گل گریبان چاک کرده — کلاه خسروی در خاک کرده

چه جادو بود یارب کاندران حال — شده غیب از نظر آن نقش تمثال

از آن نیرنگ شه بیچاره گردید — براه بیخودی آواره گردید

بجلوگاه بیماری در افتاد — چو نقش فرش بیحس از پا در افتاد

(۱۰۵)

دگرباره

دگر باره بت بیجان بخوابش — رسید و کرد زینگونه خطابش

که ای مهجور دنیا چند برآی — ازین دام سراپا بند برآی

مرا بی تو بعقبی نیست آرام — که کی آرام باشد بی دلآرام

تو با من بسته بودی دل ز عالم — چرا برداشتی اکنون درین غم

ز شرط یکسری بر هست بیجا — تو باشی اندران جا و من اینجا

اگر با دام دو مغز است لاکن — بود یکجا بهم اندر مواطن

بیکرنگی کی باشد جدائی — جدائی بر نتابد آشنائی

ملک زین خواب چون بیدار گردید — ز بیتابی سخت تر بیمار گردید

یقین دانست کامد وقت نزدیک — بچشم روز روشن گشت تاریک

بدنیا هیچکس را زندگی نیست — درین آفتکده پایندگی نیست

فراهم کرده با هم جمله ارکان — حکایت کرد راز محبوب پنهان

خزانه را که بانوی سرا بود — بسی واقف ز حال ماجرا بود

نشانده بر سریر پادشاهی — سپرده افسر ظل الهی

روان گردید در جایی که آمد — بلی هر کس در اینجا میخر آمد

درون عهد هر دو یک همه تو — بلحد اندر در آمد جای خسرو

خصوصا با وجود شوکت شاه / نموده حکم بند دولت کشور
جهانبانی بدستور ملک کرد / جهان چون در لباسی مشک کرد
زمانه چون نسیم نوبهار است / اگر دانی بلوح یخ نگار است
بن زد با کسی تا دیر ماند / اگر ماند دهان شیر ماند
بود چون قحبهٔ فرسوده چند / نه بندد دل درو هر کز خردمند

حکایت بر سبیل تمثیل

بزرگی دید دنیا را بخوابش / درخشان چهره چون آفتابش
بسان دختری با بکر بوده / گل از غنچهٔ تازه ربوده
بدو گفتا که ای بدخوی ظالم / چگونه ماندهٔ تا حال سالم
بدست صد هزاران شوهر است / چگونه ماند بکر تو امانت
بگفتا خواستم مردان نکردند / ز رغبت دست سوی من نبردند
کز افتاد هیزان را بسوم / ازان زور برنیامد آرزویم
برای بکر بردن مرد باید / کی نامرد را مردی در آید
کسی در خانه باشد ای حکایت / بسی است اورا اگر دارد درایت
بحمد لله که از بند دنیا / نگشته ایچ کی پابند دنیا

دیدانا

درین باغ خزان دیده چو شمشاد / بود با وصف پابندیش آزاد
ندارد غیر حق در دل کسی را / نچیده غیر گل گاهی خسی را
کند پرهیز از اصحاب دنیا / گریزد از بر ارباب دنیا
کند شاهی در اقلیم گدائی / بملک فقر میدارد خدائی
نه کس با او نه او با کس نهد کار / بود چون نقطه ساکن زیر پرگار

در بیان سوزش کردن عشق لعل پرور بر همایون شاه و رفتن او از خورستان در نخشب

سخن پرور سخن چون کرد آغاز / چنین گوید ز تاریخ کهن باز
که چون رخصت گرفته از همایون / بنز دیک ستاره رفت وا مون
دماغ شه ز سودا رو بر انگیخت / ز عشق لعل پرور شور انگیخت
نمانده تاب در دل از جدائی / شده جان بیقرار از آشنائی
شب و روزش خیال یار می بود / تصور زان لب دلدار می بود
اگر میخفت در خواب شبانش / سحر که دیدی چشم او جانش
زعشق نازنین غم مو بمو داشت / بآن تمثال هر دم گفتگو داشت
نگفته واقف [illegible] اسرار او شد / ز دریه مضطر از افکار او شد

بلی عشقست پنهان کی بماند   کجا پوشیده زخم جان بماند
چه خوش گفت آنکه مرد کاردانست   که مشک و عشق هر دو را زبانست
که آن اظهار سازد بوی خود را   وان ظاهر نماید خوی خود را
قضا را همدران ایام دلکش   که بر دل میخلیدی نیش پرنیش
ز نخشب قاصدی آمد سبکساز   کشاده چون کبوتر بال پرواز
حکایت کرد از شاه بدخشان   ز اشک لاله گون آتش افشان
همایون سخت تر غمناک گردید   ازین ماتم گریبان چاک گردید
که روی لعل پرور یاد آمد   دلش زان درد در فریاد آمد

برای خاطر او خاطر ای
شده بر فوت او بسیار غمگین

قرابت میدهد اندیشه در دل   پدید آید ازان اندیشه در دل
نه رویت شرط عشق اهل عالم   نه خیزد عشق از رویت دگر هم
برنگ برق آتش بر فروزد   در آتش هرچه در افتد بسوزد
چه خوش فرمود آن شیخ گرامی   جناب حضرت مولای جامی
نه تنها عشق از دیدار خیزد   بسا کین دولت از گفتار خیزد
بحسن لعل پرور را شنیدن   همایون گشت عاشق نزد دیدن
شد آن کلکو بخواب اندر گرفتار   ندیده اندرین [illegible] رخ یار

بس آن

بس آن الفت که بین منحصر نیست   درین نسبت اثر را هم خبر نیست
که این سریست روحانی دگر هیچ   نه جسمانیست کاید عقل در پیچ
نه دانش را درین اسرار مدخل   نشد این عقده بر آسوده دل حل
ازین رو گفت کان گوینده نغز   که از گفتار او شد گرم تر مغز
میان عاشق و معشوق رمزیست   کراما کاتبین را هم خبر نیست
برون اطلاع مادر خویش   فکنده بر رخ خود چادر خویش
بزیر پا کشیده فرش هامون   چو خسرو شد روان بر پشت گلگون
رفیق خود خیال یار کرده   بخود رنج سفر هموار کرده
بریده راه پیما در به نخشب   در آمد همچو مه در پرده شب
سحرگه هر یکی واقف شد از شاه   برای بندگی آمد بدرگاه
ز خوزستان در آمد لشکری هم   چو دریا موج ریزان عسکری هم
به نخشب شد مقاماتش هویدا   کتاب وصل را دیباچه پیدا

در بیان آمدن لعل پرور در نخشب و ملاقات کردن با همایون و رفتن شاه در بدخشان

نوا سنجان این شیرین ترانه   شکر ریزان این رنگین فسانه

نموده گرم بزم آشنایی / جهان داده دادِ دلربایی

که چون بر لعل پرور عشق زد جوش / از او هم زندگانی شد فراموش

لقای یار را مشتاق گردید / بشوقش شهرهٔ آفاق گردید

خیالی بست در دل کز جهان / بباید رفت سوی شهر موقان

که آنجا فصل گل دارد بهاری / بهر برگست زیبا ترنگاری

هوایش چون مزاج گلرخان خوش / پسند فیلسوف صاحب هوش

در آبش قوت جسم و روان است / نضارت بخش باغستان جان است

دلم آنجا بریزد رنگ تسکین / دماغم تازه گردد چون ریاحین

شبی شد پیش مادر بهر این کار / ضمیر خویش با او کرد اظهار

خلاصه گفت کای جان خوب باشد / مرا هم خاطرت محبوب باشد

روم مردم بتابستان بموقان / برای سیر اکثر در گلستان

مجارگاهست باید رفت آنجا / ببابی خرمی خیلی در آنجا

سپردم من ترا در حفظ یزدان / یتیمان را خدا باشد نگهبان

خلاصه را تصور اینچنان بود / که از درد پدر این لعل فرسود

محبت با پدر بسیار میداشت / لهذا چشم بر اخوانش میداشت

بود بهتر

بود بهتر که زینجا جای دیگر / گذارد وقت در صحرای دیگر

نمیدانست کین سودای عشق است / درون دل نهان غوغای عشق است

بود عاشق ز هر دو عالم آزاد / کی مرگ پدر باشد بیاد

ز خود رفته چه پروای قرابت / که او برداشته دل از نجابت

چو ریزد عشق رنگ تازه دستور / فلان ابن فلان اینجا چه منظور

پدر را کی شناسد دل رمیده / رخ مادر کی بیند ز دیده

شناسائی کی دیوانه دارد / جنونش نقش بر دل چون نگارد

غمش با در پدر غصه ازین درد / تولد گشت عاشق ای نکوخو

سحر چون مهر از دریای چین شد / به بختی فلک محمل نشین شد

برون شد لعلی پرور از درگاه / برآمد بر سمند تیز گستاخ

ده زخیلی دلفریبان پری چهر / گزیده هفت تن را از سر مهر

یکی گلچهره دیگر سرو آزاد / سیم شهلا چهارم بود شمشاد

مه پنجم دل افروز سخنور / نبود شیشم جز ناز پرور

ستاره هفتمین گلکار ساز است / عزیز و مهربان و دلنواز است

اشا[illegible]ره بر همراهی خود / بدیگر کس نداد آگاهی خرد

بزیر ران هر یک تند تازی ‌‌‌‌ — زهی تازی که از زین برد بازی

روان گشتند چون شاهین پران — سپه دنبال شان چون شیر غران

دمی ناگشته چون صرصر بآرام — بموقان آمد آن ماه دلارام

شنید آنجا خبر کان شاه درویش — بتخت است اما دور از خویش

چو مجنون نعل در آتش فکنده — چو لیلی باز محمل شد کشنده

چو شیرین شد روان بر پشت شبدیز — برای دیدن دیدار پرویز

فرس را در بیابان باز در تاخت — سپه در شهر موقان رخت انداخت

ولی آن دختران بودند همراه — بسان اختران همراهی ماه

همایون دید کان ماه جهانتاب — رسد بر تشنه لب مانند سیلاب

برآمد بهر استقبال جانان — بسا بگریست بر احوال جانان

از آن برآمدن غم خورد بسیار — جریده کردن طی راه دشوار

جمالی دید چون خورشید عالم — چو او پیدا نشد در نسل آدم

درخشان چهره اش چون صبح پرنور — به پیش حسن او گردد خجل حور

چو جان در بر کشید و لب ببوسید — از آن گلزار عطر گل ببوئید

بهم یک جان دو قالب چند روزی — به تخت [illegible] روزی

ابلی

ولیکن بود عصمت پرده انداز — نیامد بر کبوتر ناخن باز

کشیده داشت خود را لعل از دور — از آن دست همایون ملک فر

ز آتش کیسه پنبه نگذاشت — بزیر سنگ خارا شیشه نگذاشت

بسی آنگه هر دو بر سمت بدخشان — روان گشتند چون مهر ار فروزان

ختامه دید کامد رشک جمشید — بهمراه مه نو همچو خورشید

ز اقبالش خبر میداشت بسیار — که شاه نوجوان است و نکوکار

بخورستان جهانبان است یکتا — بگرجستان کسی نگذاشت همتا

چو غوریکان کشیده خاک بر سر — گره بسته بادکابین دختر

واتر رفت و تعظیمش نموده — فرود آورد و تکریمش نموده

چه خوش باشد که زیر چرخ دوار — ز مهمانی بدامادی رسد کار

طفیل عشق خسرو بود مهمان — زاری تا مدای شد بفرمان

ز دامادی عروسی را بود زیب — وگرنه هست این در پرده عیب

از این بهتر چه باشد ای نکوخواه — یکی شاهی دگر داماد شاه

در بیان نصیحت کردن ختامه لعل پدر را

همایون [illegible] — رسد بر لعل پیکر زجر کردن

شود در خلق آخر ماه بدنام / به هر کوچه در افتد طشت از بام
دل پاکان از و افسرده گردد / گل عصمت بخود پژمرده گردد
شبی او را بنزد خویشتن خواند / در از بحر نصیحت بروی افشاند
بدو گفتا که ای مه پارهٔ من / شکیب خاطر بیچارهٔ من
تو خود در ذات چون در یتیمی / شرف افروز دریای کریمی
ز نسل کار فرمایان نامی / ز آل پاک جمشید گرامی
همایون گرچه شد شاه توائی / ولی از تخمهٔ بهرام چوبی
نباشد بر کیان او را بزرگی / ندارد پیش ما چندان سترگی
کیانی را شرف دادست یزدان / چه اشکانی چه دادانی چه ساسان
به بیگانه کسی پیوند باشد / گهر را با خزف پیوند باشد
اگرچه لاف دارد کرم شب تاب / چه خواهد کرد پیش نور مهتاب
ملخ هم بال دارد لیک چون باز / نباشد در قیاس بال پرواز
بود مردان بجنس زن گرفتار / چو جنس رفته نو کردند بیزار
چو بلبل رنگ و بو جنبید از گل / نباشد غیر گلها عشق بلبل
نه هر یک گل دمی خوردی سراید / که هر دم بر گ[illegible]ر در آید

هران الفت

هران الفت که از شهوت بخیزد / چو شهوت رفت از انهم میگریزد
تو چون موم است و او مانند آتش / بود آتش همیشه تیز و سرکش
کند زنگار در خود رنگ شنجرف / ز انکوزه رسد بر عطر گل حرف
همان بهتر که از وی دور باشی / ز ظلمت برگذشته نور باشی
بخود داری بزرگی هست پیدا / ز خود داری مهابت شد هویدا
متاع خویش بها را دزد بسیار / چو کاسد شد بها ناید خریدار
خرد از بهر حفظ آبرو شد / چو در دل زخم شد دور از رفو شد
گهر باید که ماند بر سر آب / چو آبش شد نمی ماند گرتاب
سراب آبست تا تو دور هستی / فریب تشنه می باشد ز هستی
تو هم خانه بر دارست هر دم / نباشد هیچ در روی حیز عالم
بر بیرویان حیا را کار بندند / نه چون گل بر رخ هر غنچه خندند
ز حرف تر از خایان کی توان رست / بلی بر روی دریا کی توان بست
زنان مانند ریحانند در باغ / چو لاله بر جگر تا خوش بود داغ
چو بشنید این نصیحت لعل بر وی / جوابی داد زینگونه بجا در
که ای سر[illegible] اقبال / طراوت بخش باغستان آمال

تو هستی درة التاج سر من | ضیائی نور بخش اختر من
ز چشم قهر خود کرده دور داری | بگویم حال گر معذور داری
هنگامی که بود از خورد سالی | شبی خفتیده بودم بر نهالی
درآمد یوسف ثانی بخوابم | ربوده از دل پرتاب تابم
دلم شد صید دام کاکل او | شدم آشفته بر رنگ گل او
چو پروانه فتادم بر چراغش | شدم باد بهاری در سراغش
به بالینم چو شمعی ایستاده | ز خورشیدستان نشان خویش داده
بعشق من کشیده از جگر آه | همایون گفت نام خویش آن شاه
برای ازدواجم عهد بسته | بآن دلبستگی دل را شکسته
سحر که پرده از رو بر فکندم | فتاد آتش بخروار سپندم
بسی از مدت ستاره رفت آنجا | نشانش هیچکس می آورد زانجا
درین عرصه درآمد از پدر غم | فراقش کرد چشم از اشک غم نم
دریغ آوارگی تا شهر هوقان | شدم چون صید مجروح پریشان
خبر آمد که آن باغ همایون | به تخت چون صبا آمد ز هامون
رسیدم من درانجا بهر دیدن | گل مقصود را [illegible] گلزار چ[illegible]

[illegible]

نه من تنها باویم بلکه او هم | خورد خون جگر چون من درین غم
کنون آمد ضیافت خوردن تو | غبار غم ز خاطر بردن تو
مرا هم غیرت آبای من هست | حیا در نرگس شهلای من هست
بارکان منیجرم سوگند اکنون | بنار و باد و خاک و آب جیحون
بآن آتش که ابراهیم آذر | برون آورد از آن صد گونه جوهر
بآن پاکی که بر یزدان درآمد | یکی را هر من نقصان درآمد
بآن محراب طاق آسمانی | بآن قصر بروج جاودانی
بآن نوری که بر خورشید تابد | ز مشرق تا بمغرب می شتابد
بآن فصلی که رنگ نوبهار است | بصد هنگامه عید روزگار است
بآن دینی که زاستا شد هویدا | بآن ملت که راهب کرد پیدا
بآن مذهب که زردشت بانی | بآن آیین که جم داروش ثانی
بانفاس عزیز بیدخوانان | بلحن زند خوان کاردانان
باواز شکرافشان ناقوس | بلحن چنگ درای دیر طیموس
بآن جامی که کیخسرو نموده | ز چوگان فلک گوی ربوده
[illegible] تیز ایام | که نگذارد قدم گاهی بآرام

نیارم من خلل در گوهر خویش — نه برگندم نخیل جوهر خویش

تو بهر من منوچهران در بیتاب — کی خورشید تر دامن شود ز آب

خشاهه کرد آن سوگند باور — خلش را کرد دور از لعل پرور

برای رفتن صحرا رضا داد — بخوان می پرستیدن صلا داد

رقیب لعل پرور عزتش بود — برای پاسبانی عظمتش بود

همایون سنگ و مینا لعل پرور — بنوق هر دو عصمت سایه گستر

در بیان اوقات گذرانیدن همایون با لعل پرور چند روز در سیر و شکار

خوشا صبحی که با خوبان دهد دست — کند دل را ز جام وصلشان مست

ز لعل شکرین دلفریبان — رسد شربت بلبهای غریبان

ز کام غم کشد از مغز جانها — دهد کری با فسرده روانها

چو کردید از خشاهه لعل پرور — نگار خود نمائیها مظفر

ز بار قید مادر شد سبکدوش — ولی سوگند عصمت بار بردوش

همیشه با همایون صید کردی — بران مشتاق خدمت کید کردی

بآن دوشیزگان حور سیما — که [illegible] سکر دایما

همایون با ستاره در تملق — که او [illegible]

ایاز

برنگ زعفران در جلوه می بود — درین گلشن برای جلوه می بود

همایون چون زیاده میشدش مست — بمستی میزدی بر شاخ گل دست

گهی در بر کشیدی تنگ او را — گهی کردی سبک سرسنگ او را

گهی بر پاره نابات در لب — نهادی میکمیدی تا بغبغب

گهی گل میزدی بر سینهٔ او — ربودی داغ دل از کینهٔ او

اگرچه در فن خود شیر نر بود — ولی آهو از آن هشیارتر بود

شکار او نمیشد هیچ جایی — تهی میدانستی زان هر کلایی

بران لب تشنه شربت را نمیریخت — خمیری بر مراد او نمی بیخت

چه ظلم است اینکه باشد یار در بر — چو بیگانه ز نخوت برکشد سر

بحال قرب بعد انگیز گردد — درون شهد زهرآمیز گردد

طپانه جان عاشق را ز نیرنگ — بجای موم کرد و سخت چون سنگ

ز دوری میتوان کردن جگر خون — بنزدیکی اگر دوری بود چون

همایون از لب جو بهره اندوخت — ز بی آبی جگر چون تشنه میسوخت

شبی با دختر [illegible] روبان — بآن جمع بتان مشک مویان

[illegible]ا بودی شب و روز — ز جام و چنگ [illegible] مجلس افروز

دل از بوس و کنار و از ترانه
ربودی هر زمان در یک بهانه

چه در صحرا چه در خلوت چه در بزم
شوی یکرنگ اما رنگ در خرم

بلی گر زن نباشد چون رضامند
چه خواهد کرد مرد سخت پیوند

زبردستی بزن کردن نشاید
ز بی مهری جگر خوردن نشاید

زنان مانند گل هستند نازک
که جای گل بود بالای تارک

بناز و غمزه دلها را فریبند
ازان در بند ان دل ناشکیبند

در آزردن نشد این طرز حاصل
ازین حیوان نادان هست جاهل

دل مردان نه شهوت میفریبد
نه خاطر زان تهی گشتن شکیبد

ادای دلبران جادوانه
کند چون تیر در دلها نشانه

خصوصا آن تبسم زیر لب باز
دهد مرغ ستم را بال پرواز

هران طرزی که آید از کرشمه
اگرچه در ادا هست یک شمه

ولیکن فتنه را پرواز بخشد
در آرایش پری را ساز بخشد

کسی کو کشته تیغ بتان است
شهید ناز نازک قامتان است

شناسد جلوه ناز ایشان
بیا[illegible]

چو نامه تاب چشمان ستمکار
نخو[illegible]

در بیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر نگینه و رفتن او بطرف خوزستان بطلب مادر خود

بزیر چنبر گردون گردان
بود فرسودگی برره نوردان

ازین دولاب وارون دور گردون
برآید صد هزاران چشمه خون

گذار راهم نباشد هیچ راحت
نه شه را مینماید رو فراغت

بود هر دو بذلت از اسیری
که آن از فاقه میرد وین ز سیری

همایون از جمال لعل پرور
عروس عیش را میکرد زیور

چو سایه در پی آن جوهر فرد
بسی میکوفت از خود آهن سرد

نمی آمد بدام آن آهوی چینی
که از مادر بدل میداشت [illegible]

در آن حینیکه بوده عشق را زور
خروشان بود چون دریای پر شور

ز خوزستان برید چرب و چالاک
در آمد پیش شه با چشم نمناک

یکی نامه ز خط مادر او
نهاده از ادب لرزان بر او

زرینه اندران تحریر کرده
همایون را بسی توقیر کرده

که ای فرزند دلبند خردمند
همیشه باد در حفظ خداوند

نیامد [illegible] یاد مادر
شدی محو جمال لعل پرور

ز خوزستان بدخشان را پسندی
بتوم تنگ چشمان دل ببندی

مبارک باد بر تو عشق آن ماه
که باشد عشق هم بر تخت دل شاه

اسیر عشق را آزاد گویند
دل اندوهگین را شاد گویند

گرفتم گر ترا عیشی است امروز
بهر روزیست بر تو عید نوروز

ولی حالم به بی بیستون بود چون
نشستم تا گلو در دجلهٔ خون

جدائی شد نصیب من درین دور
زمانه میکند در دور بیت جور

زنی کو مادر فرزند باشد
نگاهش بر رخ او بند باشد

چسان حالش بود بی او بعالم
چسان جانش بماند زین غم

قیاسی کن تو هم فرزند داری
درین عالم یکی پیوند داری

نگینه با وجود آشنائی
بود دایم گرفتار جدائی

ازین کشور ترا هر گز حسرت
ازین پی در دماغ تو آن نیست

چنین غافل نباید شد ز دولت
که غفلت دورتر باشد ز [illegible]

شهان در کار خود هستند هشیار
ز نیک و بد خبردارند بسیار

جهان بانو ازین عالم بدر شد
بملک آخرت او را سفر شد

ظفرخان را بود دوری ز بغداد
درین منزل [illegible] بغداد

جهان بهتر که اینجا باز آئی
کنی بر تختگاه خود خدائی

بگرجستان خلل آنچه که زاید
قدوم تو ازان کشور رباید

جدا بودن ز جهانبان ناگزیرست
سخن گر خوش نمی افتد دلپذیرست

ملک چون روح باشد ملک چون تن
ازان بادات ای [illegible]

همایون نامهٔ مادر چو برخواند
بهر یک حرف از دیده دُر افشاند

بسی رقت نمود از هجر مادر
ز رشک دامن مکتوب شد تر

دل از مهر نگینه نیز بگداخت
ازان آتش جگر بریان بسی ساخت

جهان بانو بسی یادش درآمد
ز جور چرخ فریادش برآمد

ولی از لعل بر دور دور ماندن
ازان محبوب جان مهجور ماندن

دل غمگین او فرصت نمیداد
برین آوارگی رخصت نمیداد

[illegible] آسان بود دادن بکس دل
ازان برداشتن کاریست مشکل

قرابت را کجا عاشق پذیرد
خسک با شعلهٔ کی در بر بگیرد

چه باشد قدر مادر پیش مجنون
پدر را کی شناسد مرد مفتون

چو عشق آید کجا مهر و الی شاهی
که پیشش عزتی دارد تباهی

ولیکن [illegible] بر [illegible] گفت با شاه
گدای رونق افزای دولت و جاه

اگر اینجا بجایی همچو شیدا | خلل در ملک تو گردد هویدا
دل مادر بباید شاد کردن | ازین بند گران آزاد کردن
نگینه دستی زد در دامن تو | جهان با تو بود خوشنود امن تو
ز زینه در شکم نه ماه جا داد | که تا چون تو مه فرخنده را زاد
یکی زان شد نهان در پرده خاک | گریبان کرد زان غم دختر چاک
اگر دارد بدل داغ فراقت | چو ماه نو بکاهد زاشتیاقت
درین صورت خبار نیست زنهار | که اینجا میتوانی ملک بسیار
کنون رفتن بخوزستان صلاح است | که از تو خلق را آنجا فلاح است
بدخشان نیز دولتخانه تست | دگر ره باز شو کاشانه تست
چرا آیی باز اینجا می گزینم | بصد راه همنشینی بس عزیزم
چو خسرو وصل شیرین کرد در دست | چرا چون کوهکن جان میتوان خست
ملک از گفتن او گرچه رنجید | سخن حق بود از حق سر نپیچید
چو ترک شام مشکین کرد جامه | شدند آن هر دو ترک ختامه
حقیقت را باو گفتند هر یک | در نامه نامه را بنوشتند هر یک
ختامه این جهان با تو بنعم شد | هر یشان هر یک ز ... در دو آلم

طوفان

طوفان را ز تلخی داد دشنام | که بر ره نیست میدید سرانجام
پس آنکه با همایون روی بنموده | در الفت بروی او گشوده
بگفتا کهای چراغ نور اقبال | فروغ چهره خورشید آمال
بزرگی مرد را در پادشاهیست | چو شاهی رخت بر بندد تباهیست
صلاح ملک را از دست دادن | بعشق لعل پرور ایستادن
پر کاهی نیرزد پیش دانش | مبادا کس چنین در آفرینش
گرفتم لعل پرور گر ترا شد | تو اینجا حاکم دولت سرا شد
نگینه تا نگردد اندرین کار | نه بخشد لطف دور چرخ دوار
نخستین در رضایش کوششی کن | ازین زر لعل آنکه پوششی کن
بیک انگشتری گر دو نگین است | تو گویی حسن هر یک در نگین است
بیک سر دو کله با هم چه حاصل | کی در چشم بخشد زیب کامل
اگر شهد و شکر را دل فدا شد | ولی در ذایقه هر یک جدا شد
بیک شوهر دو زن گر خوبصورت | بود در هر دو زن با هم کدورت
کشد دل را تغافل بر سر غم | که هر یکجا دو سنگ چه کنند با هم
به بندم ... تو لعل پرور ... | نگینه گر شود راضی بهین در

ولی او کی دهد رخصت درین باب | کی یک جا بماند روغن و آب
اگر دو فعل بر یک اسم آیند | ز چوگان تنازع گو ربایند
بیک شوهر چسان مانند دو زن | که آن هر دو بهم هستند دشمن
همایون را بتی شد تنگ جامه | ز گفتار دل آویز ختامه
بدل گفتا که چندان نیست دشوار | نگینه را در آوردن برین کار
زن نادان ندارد وسعت ظرف | دل شیر را مرد خون سازد بیک حرف
زنان را مرد دانا میفریبد | ازان نادان ز دانایی شکیبد
فریب زن چه بد باشد ندانست | درین بد خو چه که باشد ندانست
دو صد مردان بیکی همدم باشند | دو زن یکجا همیشه بد کنشند
ز مکر زن همایون بود غافل | نگینه را تصور کرد جاهل
مرخص از ختامه شد در آن دم | ختامه در وداعش دیده پرنم
دو منزل لعل پرور رفت همراه | وزانجا شد جدا با ناله و آه
به پیش رازدان پرده جان | فراق و موت هر دو هست یکسان
دو دل چون یک شود در آشنایی | قیامت میشود روز جدایی
نصیب کس مبادا این داغ حرمان | که رخت جان بسوزد شعله آن

همایون

همایون از بدخشان خیمه برکند | بفرق کرچیان سایه در افکند
ظفرخان پیش آمد چند منزل | غلامی را کشیده نقش بر دل
عقیدت بود ظاهر از جبینش | لبالب بود جام از انگبینش
بغاوت بود حرف غیر معقول | اثر جوشید از اخلاص مقبول
زرینه آنچه در شانش رقم کرد | زبان را ضامن نوک قلم کرد
غلط شد زانکه دور از راستی بود | بلوح راستی کلکی نفرسود
درون کاخ غوریخان گذشته | ز آب مهر دلها را سرشته
به تسکین کنیزانش میپرداخت | برسم تعزیت با هر یکی ساخت
بسا نیکی که او بود از همه به | بزرگی داشت آنجا بر که و مه
نگینه شیر او را چون شکر خورد | دران آغوش تا بودش بسر برد
ز خوردی تا جوانی در برش بود | از و سرو قدش را پرورش بود
جهان بانو ورا میکرد تعظیم | بعزت داشت از آیین تکریم
همایون در حریم خیلخی نه | مراد او را کرد بانوی زمانه
ظفرخان را بخلعت کرد ممتاز | که تا ماند بجای خود سرافراز
وزانجا شد بخور دستان دگر بار | بهار نو درآید چون بگلزار

مادر رضاعی نگینه بود

چراغ چشم مادر را بر افروخت — متاع خرمی را باز اندوخت

نگینه را کشید از مهر در بر — ز تاج خسروی بخشید زیور

نوید آمد چو جان شد در آغوش — شفقت را چو دریا بر زده جوش

خوش آن روزی که با احباب دلسوز — شود حاصل ملاقات دل افروز

ازین بهتر چه باشد کامرانی — که گردد با عزیزان زندگانی

در بیان استمزاج کردن همایون ز نگینه در ازدواج لعل پرور با خود و آباد کردن او از آن امر

کسی را میل چیزی نقش دل شد — خیال آن بسوی منتقل شد

ورای آن نجوید ره بدیگر — بود سودای آن هر لحظه در سر

ندارد شوق جز دیدار یارش — که باشد بسته زلف نگارش

درون شب چو پروانه گذر کرد — کی جز شمع بر مجلس نظر کرد

چو آتش در دل نیلوفر افتاد — سحرگه چشم بر خورشید بگشاد

نه بلبل جز رخ گل عشق بازد — که هر کس بر مراد خویش نازد

همایون را ز عشق لعل پرور — چنان بار گران افتاد بر سر

شب و روز بی‌تحمل بود دلتنگ — شده همخرقه ... هر دو

بجشمش

محبت از نگینه بس کمی کرد — دل او را ازین در در غمی کرد

بآن گلرو بظاهر در تملق — ز باطن داشت با دیگر تعلق

شبی او را درون بر کشیده — لبش از مهر چون شکر مکیده

بدو گفت ای چراغ محفل جان — خجل از روی تو شمع شبستان

اگر هستند خوبان پریزاد — به پیش تو همه هستند برباد

چو تو دیگر نمی‌باشد عزیزم — نمی‌ارزند مقدار کنیزم

توی چون جان و دیگر دلربا اند — ز نیروی تو آن هر یک بجا اند

یکی دارم بتو اکنون ارادت — بگویم لیک بر شرط اجابت

پذیرا گر کنی با وصف شاهی — غلام تو شوم دیگر چه خواهی

نگینه از فراست کرد ادراک — که خالی نیست این عذر ستمناک

... گفت کای شاه زمانه — منم فرمان بر تو بی بهانه

چه باشد بر دل تو حاجت بگو — بحکم تو نهم سر ای جهانجو

همایون کرد دیگر لعل پرور — اجازت خواست زان ماه سخنور

ل افسرده شد بسیار رنجید — چو غنچه تنگدل گردید اما

بشه گفتا که ای زیبنده بخت | بهار بوستان کشور بخت
ز من بشنو که این نقلست مشهور | بملک شام دو بودند عصفور
یکی نر بود و دیگر بود ماده | محبت بود در هر دو زیاده
برسم مهر آن هر دو یگانه | بهشت خار و خس بستند خانه
سحر که در هوای دشت و کهسار | بجستی خانه‌شان [illegible] هر دو غمخوار
قضا را نر در راه بیوفائی | بگنجشک دگر کرد آشنائی
چو آن ماده بای نر مختلط شد | بهر دو عشق تازه مرتبط شد
قضا را مار در کنج دگر خانه | در آمد همچو تیری بر نشانه
شنیدم من که بود آن جفت دیرین | سر اندر سر درون خواب شیرین
جدید از بخت خفته بود بیدار | سلامت رفت بیرون از دم مار
درون حلق اژدر رفت خفته | فرو شد از زمانه رو نهفته
خبر کردی کران گنجشک گستاخ | بریدی هر دو با هم بر سر شاخ
نکرد هشیار او را از شقاوت | زنان دارند زینگونه عداوت
بیک شوهر دو زن چون راست آید | بیک آهنگ دو نی کی سر آید
ز دام همسکه بار آشتی نیست | [illegible] ان چون کس [illegible]

بکی ا

کسی بر پای خود تیشه زند چون | زبان دیده بغم اندر فتد چون
لعابی از دهان افعی دون | فتاده اندرین ترکیب معجون
تغافل دیده و دانسته کردن | بدست خویشتن این زهر خوردن
کجا تجویز خواهد کرد دانش | کجا تحسین بود در آفرینش
همایون دید کین سستی ز اشتر | فزاید درد سر زین صندل تر
نمیخواهد نگینه همسری را | براندیشه دل همگوهری را
بدل گفتا که تا انگور خام است | درون لذتش ترشی تمام است
ز ترشی چند گه شود شیرین چو شکر | بود تا خیز نزد عقل بهتر
سخن از راه دیگر دور انداخت | بآن کلک ملایم گشت و در ساخت
بنرمی جوشش خود را گرد کرده | علاج آن دل پر درد کرده
بلی در دوستی آزردگی نیست | بهم در دوستان افسردگی نیست
گرفتم گرچه در الفت درنگ است | که آنهم آشتی باشد نه جنگ است

در بیان اژدها کشتن همایون شاه در تنگای کوه
و بر آمدن مهر گوهر با کوه از پرده دماغ او

بخنجر معا[illegible] | قلاوز شکاری آسمانی

سراغی جسته بر صید بیابانها / چنان زد تیر حکمی بر نشانها

که چون شیر سواد چرخ اخضر / بر آمد از کمین کوه خاور

همایون همچو خورشید درخشان / برون آمد ز مشکوی شبستان

سوی صحرا عنان اسپ پیچید / قبای سبز چون شمشاد پوشید

بگلگون سبک رو شد خرامان / چو ضرغام سیه شد در بیابان

چو دریا لشکرش هر سو بجوشید / چو صیاد فلک بر صید کوشید

بر آهنگ صدای طبلک باز / سپهر افکند مرغ تیز پرواز

بمغز چرخ سودای در آمد / ز چرز و دسته غوغای بر آمد

چو بحری تشنه لب از بهر جولان شد / سیه جامه کبود نیلگون شد

حواصل اندرون چنگ شاهی / بدست طفل چون گنجشک جسکی

دماغ باشه از تندی بر آشفت / دل دراج شد با خفتنی جفت

شده بر فاخته چون اشکره چیر / ز اوج افکند فرق نازنین زیر

ترمتی بر تذرو و سار بر زد / بزیر خون تر آن هر دو بر زد

ز صیادان دم اطرق کرا بود / [illegible] دام [illegible] بود

زمین گلرنگ شد از خون سرخاب / [illegible]

چو از ذی بال شد رنگ اقامت / بجنس وحشیان آمد قیامت

پلنگ پنجه زن چون برق خورشید / سر آهو چو گل از شاخ بر چید

گره بر کوته بالت از دم او / زمین شنجرف گون زیر سم او

گوزن فربه در چنگش خروشان / کباب تر نصیب باده نوشان

درون خشم در آمد سیه گوشی / ز دندانش شده مجروح خرگوشی

سگ تازی کشید از تن رگ رنگ / ز رنگش لعل بر انگیخت نیرنگ

ملک بر گور زنبرکان روان کرد / ز رنگ تیر و پیکر رانش کرد

ز وحش و طیر خالی کرد صحرا / روان شد بر فراز سنگ خارا

دوان آمد به پیشش کله بانی / که بودش خیل شه را پاسبانی

خبر دادش که اینجا در مغاکی / مقیم است اژدهای سهمناکی

عظیم البطن چون کوه گران تن / گوزن و گور در حلقش چو ارزن

دمش طوفان و مویش همچو شمشیر / دهانش غار و چشمش دیده شیر

بجثه کوه اما سر نگون است / لبی لقمه و را گور و پلنگ است

زبان چون اژدها [illegible] شعله انگیز / بود چون منقل آتش شرر ریز

[illegible] / [illegible]

همایون در تامل شد از بیم و هول / فتاد از نهیبش در ورطهٔ هول

برای دیدن آن شکل مکروه / فرو آمد سوی غار از تل کوه

ز دور آتش دید هیکل عجیب / ز اشکال جهنم بر مهیب

اگر در خواب بیند دیو نیرنگ / گریزد زان بلا فرسنگ فرسنگ

بر آن شد تا کشد آن مار سنگین / کند در خون تن ناپاک رنگین

فرو آمد ز پشت بور آنجا / کمربست چون رستم همانجا

سر و تن را در آهن کرد پنهان / شده نزدیک آن ثعبان پیچان

چنان زد تیغ بر روی غضبناک / یکی پاره فتاد از کله بر خاک

دگر سو کله تا دندان و حلقوم / که از آن شد ز تاب تیغ چون موم

سر آتش شد پاره زان دو ضرب خونریز / فرو شد شعلهٔ آن آتش تیز

پس آنگه مغز او را چاک کرده / درون خاک و خون نمناک کرده

شنیدم من که مغز آتش بود پر خون / درونش بود عقد گهر مکنون

وجودش بود صد مثقال در سنگ / نهان میداشت چندین گونه نیرنگ

مصفا تر ز لوح قرص سیماب / منور در نظر چون ماه پرتاب

از آنجمله یکی این بود کز آب / به بیند تابش آن گوهر ناب

شود از بیم جدا و شق هویدا / بر آید راه خشک از آب پیدا

دگر آتش از آن دیدن شود سرد / بر آید از نهادش تیره گون گرد

سیوم گر کسی در جیب پنهان / ز چشم خلق گردد غیب چون جان

چهارم بر هوا پرواز دارد / اگر کس با خودش انباز دارد

همایون این دو گوهر را پسندید / که بر سان مراد خویشتن دید

بدل گفتا که من گر غیب گردم / هوا آسا بصحرا ره نوردم

کنم پرواز چون مرغ سبک پر / بلاد و سوادش از کشور بکشور

نبیند کس مرا من جمله بینم / گلی از گلشن مقصود چینم

چو ماه نو رخ جانان بهر ماه / ببینم گرچه باشد دور تر راه

بحمد الله که گشتم فارغ از فوج / چو دریا میزنم از خویشتن موج

نه منت از سپه نه ترس دشمن / شدم از کاوش این هر دو ایمن

ز قید غم شدم آزاد امروز / سبک گشتم بسان باد امروز

ز شادی تنگ شد بر تن قبایش / ز جوش خنده بر می شد نوایش

بمعبر رفت چو طاوس بشنید / روان شد سوی خانه ز رنگ جمشید

ز صحرا جلوه افروز حرم شد
بهار افزای باغ محترم شد

نهاد آن مهره در درج جواهر
که تا بر کس نگردد راز ظاهر

چو مغلی کیمیا پوشیده میداشت
زیاده تر ز جان خویشش انگاشت

بلی نایاب باشد آنچنان نقد
که از بهرش میسر در جهان نقد

بنازد خضر بر یک جرعهٔ آب
که با غمستان جان را کرد شاداب

ولیکن حرف در غم هست امروز
که بیند مرگ احباب دل افروز

چنین مهره اگر در دست آید
سر گردن فرازان پست آید

بماند تا ابد گر کس بدارد
بدیگر دوستان بهره رساند

چه حاصل خود شدن از جام می مست
ز جان دیگران برداشتن دست

خوش آن می که از دلها برد غم
خوش آن مستی که از هستی کند رم

خوشا آن مهره کز زهر شکند دور
نیازد در کف ابلیس مغرور

دم آخر که دشوار است یاری
وجا باید از عدو در ترک کاری

دران دم گر نشد کس همدم دست
بمنزلگاه معنی ره نورد است

در بیان وفات [illegible] کردن خاتمه و تخت نشستن لعل [illegible] بجای مادر

درین محنت سرای غیر قایم
نمی ماند کسی بر صدر دایم

یکی را تخت در زیر زمین است
دگر را تخت بالا چون نگین است

درین خمخانهٔ عشرت فروشان
نماند هیچ یک از باده نوشان

کشد هر یک بقدر خویشتن جام
کند هر یک بقدر خویش آرام

سکونت نیست اینجا هیچ کس را
همیشه درد دل باشد هوس را

سخنداران روایتهای دیرین
چنین گفت از حکایتهای دیرین

که روزی شد ببام چرخ فرسا
خاتمه با بت انجم شناسا

رواق نیلگون را دید میکرد
تماشای هلال عید میکرد

بت اختر پرستش گفت کای ماه
خلل آید پدید اینجا درین ماه

فلک وارونگ دیگر مینماید
درون آب دفتر مینماید

سمند عمر تو سازد شتابی
نصیب دشمنان بادا خرابی

خاتمه زین شنیدن گشت مغموم
بدون خوردن سم شد چو مسموم

درین ضمن از فلک آمد شهابی
شهابی نه که بل بود آفتابی

چو برق آتشی بر سینه افتاد
تپش اندر دل بیکینه افتاد

پرستاران ز هر یک [illegible]
قبای پرنیان از تن کشیدند

نمیدانم چه آتش ریخت عیوق / زد آمد تا گریبان بود محروق

خفاجه زیر بام آمد در آن حال / گرفته از فلک زینگونه بد فال

طلب کرده ز هر سو کاهنان را / علاجی خواست زخم آسمان را

ز زر و گوهر طبقها صدقه دادند / ز هر یک گونه بنیادی نهادند

نه بر کس راز مخفی شد هویدا / نه از گردون نشان گردید پیدا

خلل آمد درون اعتدالش / نمانده بر سر یک رنگ حالش

اطبا دست ازوی بر کشیدند / که نبضش در طپیدن سست دیدند

رگ جان را نمانده تاب جستن / درآمد رشته نزدیک گسستن

خفاجه دید کز امر الهی / بحال خویشتن آمد تباهی

یقین دانست کآخر دم رسیده / بچشم زندگی ناخن دمیده

زن نه لعل پرور را بخویشش / بدو گفتا که ای ماه صفا کیش

پری زادیم ما از سوی مادر / پدر از آل جم دارای کشور

پری آیین بود کرسی پارسی / نسب را در جهان زین نوع پرسی

نخستین شاه ما ملک بدخشان / بدولت داشت چون خورشید رخشان

وزان پس هر یکی جای او نشستیم / با سامانی که باید نقش بستیم

کنون دور

کنون دور تو آمد از سر بخت / مسلم شد ترا این ملک و این تخت

چنان کن تا قیامت دیر مانی / مسلط هر طرف چون شیر مانی

جهان از نیکنامی میتوان خورد / ز بدنامی کجا گوی توان برد

ترا عشق همایون کرد بیتاب / تو هستی اندر آن چون سنگ در آب

خیالش در دل تو نقش بسته / محبت جام عزت را شکسته

نمیدانم که انجامت چه باشد / درین عالم سرانجامت چه باشد

قبای خود ببد نامی دریدن / بود چون بر نگینه سر کشیدن

می از جام او خوردن حرام است / بصد راه او نگینه نا تمام است

بیک شو هر دو بانو خوش نباشد / بلطف و دلبری دلکش نباشد

نگینه گر ز دنیا رخت بندد / سرای خود در آن عالم ببندد

تو مختاری بدستت اختیار است / بهر راهی که پویی اقتدار است

همایون جفت تو گشتن سزاوار / عروسی زیب دارد اندرین کار

جهانبانی نه بهر کامرانیست / بمخلوقات یزدان پاسبانیست

رعایاپروری بهر ای ملک / نوازش گستری شاهوای ملک

ستمگر را نماند دیر شاهی / بظالم می فتد قهر الهی

جهان را عدل شاهان کرد گلشن / اگر این نیست گلشن مثل گلخن

بلشکر ملک باید داشت ای جان / اگر لشکر نباشد ملک ویران

ز زر لشکر ز لشکر ملک بهتر / بدون زر بود این هر دو ابتر

خزانه از برای فوج باید / برای بحر جوشان موج باید

اگر نه گشت مفلس رفت از دست / که مفلس کی کند کاری ز بر دست

ورای زر نزیبد پادشاهی / ورای فلس چون مار است ماهی

بگوشش لعل پرور دُرِّ شهوار / بدیگون از وصیت ریخت بسیار

نهاده تاج شاهی بر سر او / کشیده خلعت نو در بر او

دگر باره ز دیگر لعل رخشان / خدا کرده بدخشان را درخشان

بتخت خسروی شد لعل پرور / عروسی دهر را شد تازه زیور

خطامه زین قلمرو سینه خسته / بملک جاودانی رخت بسته

اگر چه لعل پرور ملک میراند / بدل اما خیال یار می‌بند

شب و روزش بیاد یار جانی / ز نرگس شبنم آسا در فشانی

ز هجران چون سحر میکرد پاره / ز مجبوری نبود دستش هیچ چاره

ستاره در پی تسکین او بود / دوا بهر دل غمگین او بود

بتخت

بتخت خسروانی روز می‌ماند / بکار خلق اندر سوز می‌ماند

بشب از آه و زاری چشم نمناک / بیاد عاشق خود بود غمناک

برین منوال می‌شد صرف اوقات / ز هجر میداشت امید ملاقات

چه بد باشد الهی انتظاری / دل و جان را کشد در بیقراری

تب و تابش ز یک شعله سرکشی / بسوزد در رخش دلها را چو آتش

نصیب کس مبادا این درد جانکاه / گدا حیران و آشفته بود شاه

در بیان نوشتن همایون تعزیت نامه بجانب لعل گوهر

همایون نیلگون پوشید جامه / خبر چون یافت از حال خطامه

تأسف کرد و غم بسیار میخورد / برای خاطر دلدار میخورد

دگر ره شاد شد زین حرف حشر / که بر شاهی نشسته لعل پرور

بدخشان را از آن خویش انگاشت / پی تیمار جانان بیرق افراشت

نوشته تعزیت نامه بسویش / که تا باشد جراحت را رفویش

نه در مکتوب تنها تعزیت بود / مراعات رسوم تهنیت بود

سخن اندر سخن بر بسته تمجید / چو گلدسته مضامین را بهم چید

که ای ماه دل افروز گل اندام / بت شیرین لب و یار دل آرام

خرامیده شد بملک جاودانی / برای سیر باغ آسمانی
ترا تا کی بماند سوک مادر / دل پر خون چو لاله این صنوبر
بنرگس این قدر شبنم چه حاصل / جگر خوردن درین ماتم چه حاصل
شکیبا شو که گردون رام تو شد / بملک کامرانی نام تو شد
مبارک باد بر تو تخت جمشید / که هستی نوبهار باغ امید
درخت کهنه تا کی سبز ماند / گل امید تا کی بشکفاند
سپاه کین که کشت باد خزان دور / چراغان شد چمن چون چشمهٔ نور
برون شد از جهان فصل زمستان / بهار آمد دگر ره در گلستان
تو در عالم سپه سالار باشی / ز نخل بخت بر خوردار باشی
مشو غمگین که در دست تو کار است / زمانه با تو اکنون سازگار است
ترا حق داد رنگ ارغوانی / مکن زنهار آمیز زعفرانی
خرد رنج گران را بر نتابد / بسوی شادمانی می‌شتابد
بدل امروز مستولی شود غم / کند فردا بهار عمر را کم
دل خورم بانعام خدا داد / بود پیوسته در شکر خدا شاد
خدا گر ترا می برد مادر / بمی بوده رقیب خسرو و داد

ولی با این

ولی با این غنیمت بود دلخوش / جهانرا زندگی بود از حیاتش
ترا مادر هر اهم مادرم بود / از و ظل کرامت بر سرم بود
کنون باید که تو در کار مانی / ز نیک و بد بسی هشیار باشی
منم اینجا چو ماهی دور از آب / ندارم هوش اندازه خور و خواب
تو خوش باش اندران جای پر برو / منم حیران چو باد تند هر سو
بهر گونه نگر چون بست خامه / گهر افشاند در دامان نامه
بپیچید و ز عنبر مهر کرده / بدست قاصد چابک سپرده
پری پیکر چو دید آن نامهٔ نو / که آمد از طراز خاص خسرو
بهر یک حرف پوشیده خطابی / بهر یک نقطه مخفی صد کتابی
بهر نکته کنایات جگر سوز / بهر مضمون هوای آتش افروز
بهر سطری نهان راز گهر ریز / همای عشق را پرواز انگیز
بخود پیچید چون زلف مسلسل / که با وصف فراغت بد مهول
جواب تعزیت نامه نباشد / اگر باشد جگر را می تراشد
از آن پاسخ قلم انداز کرده / درون سینه پنهان راز کرده

در جواب رفتن همایون از دستیاری مهره بر جلوه گشتن او

دیو را در کوهستان مازندران که صریچه نام داشت

که بود او در سلک مهره بازان | رقم ساز حدیث سحر سازان
چنان گوید که چون شاه همایون | بعشق لعلی برورگشت مفتون
ز سر کار خرد بیگانه گردید | بمیدان جنون مردانه گردید
شب و روزش خیال آن سمن بر | ز دل بر میشدی در دیده اختر
حرارت در جگر از بیقراری | ملالت بر جبین از اضطراری
ز ذوق عیش و از جام می ناب | گریزان بود از آتش چو سیماب
نه خاطر را ادای خوش نمایان | نه دل بر نغمه های خوش سرایان
همان مهره که رنگ کهربا داشت | بصندوقی از دماغ از دل دراشت
بر آورد و بجا زوی خود بست | دل وابستگان خویش بشکست
برای درد دل اندر دوا شد | بسوی شهر جانان بر هوا شد
چنان شد در بلندی گرم پرواز | در آمد از فلک در گوشش آواز
چو افتادی که زیر آب دریا | رهش گشتی هویدا تا ثریا
گریوه بر گریوه کوه بر کوه | بریدی راه خارستان انبوه
ولی از تشنگی بیتاب می بود | چو ماهی در تلاش آب می بود

قضارا

قضارا چشمهٔ آب گوارا | نظر آمد درون سنگ خارا
بکوهستان بسان نقرهٔ ناب | درخشان بود یعنی برکهٔ آب
درختان گرد بر گردش ثمربار | برنگ سایهٔ ابر هوادار
همی فرو دید از بالا بجائی | که آب صاف و اشجار رطب جائی
در آمد بر زمین زان تیز پرواز | چو آید بر کبوتر تیز تر باز
ز آب شکرین تر کرد لب را | بقدر اشتها خوردان رطب را
بلی چون گرسنه سیری پسندد | بسوی خواب میلش رخت بندد
همایون بر لب آن چشمه آسود | ز سستی میل سوی خواب فرمود
در آمد ناگهان یک دیو رهزن | بران خوابیدهٔ غافل چو دشمن
ز بازو مهرهٔ بربسته بکنّد | بر اوج کوه شامخ رفت و استاد
ملک در خواب غفلت بیخبر بود | ز بازو دیو ملعون مهره بربود
بسا مردان بخواب اندر هلاکند | ز زخم تیغ غفلت سینه چاکند
درون خواب مردم خسته گردید | بدست دیو رستم بسته گردید
همان مرد است کو بیدار ماند | درین خمخانه بس هشیار ماند
همایون گشت چون بیدار از خواب | نیامد در نظر آن گوهر ناب

بر اوج کوه دیو از دور دیدی … بر آورده چو شیر نر غریوی

ملک نزدیک رفت و گفت ای یار … چرا گشتی چنین با من ستمکار

نکردی رحم بر بیچارگیها … نیامد مهر بر آوارگیها

ازینجا چون روم پای ندارم … پی بستادنی رائی ندارم

چو بشنید این سخن دیو ستمکار … بر او گفتا که ای فرخ جهاندار

نخستین این گهر در دست تو بود … چو ماهی اندرون شست می بود

ز راه بندگی دادم بمادر … ازو بگرفته از سختی برادر

بشکل اژدها گشتی تو او را … ز جان برداشتی آن تیره خو را

بدست تو در آمد مهره من … بسان مهره خورشید روشن

بزنهار تو بودم [illegible] آن … چو مفلس در پی گنج درخشان

کنون آمد همی قابوی نیکو … ربودم مال خود را از کف تو

همایون گفت کای ظالم چه کردی … رساندی آفتابم را بزردی

درین صحرای جان فرسا غریبم … چو مرغ پر شکسته بی نصیبم

بسوی یار چون [illegible] … قبای نامرادی را دریدن

نگر باشد بچنگ شیر جایم … بکام اژدها یا هست جایم

بود در گردن تو خون مسکین … چه حیله میکنم از بهر تسکین

نه رو سوی وطن دارم ازین در … نه رفتن می توانم سوی دلبر

دریغا تیشه بر پای روان شد … جراحت اندرون مغز جان شد

چو کرد این حرف زشت دیو در گوش … بتندی گفت کای شهزاده خاموش

منم سر خیل دیوان جهانم … ز میندار یل مازندرانم

درین وادی صرنجا نام دارم … سر نام آوران در دام دارم

طلسم سحر ساز عالمیم … عدوی خاندان آدمیم

ازین لابه کجا نرم باشم … ازین زاری کجا در شرم باشم

همایون دید کین دیو بد اندیش … نمی آید براه آشتی پیش

سخن را زاندازه محرم گذشته … دلش یکباره سوی جنگ گشته

کشیده از میان شمشیر زهر آب … بزد بر فرق آن کوه سیه تاب

ز حکمت ضرب خالی ابتری کرد … برانگیخت از زمین تا آسمان گرد

بکشتی گشته همدست ملک زاد … بآن دشمن که کشتی سخت افتاد

چو آن شاه بر فرقش در آمد … همان مهره ز گیسوش بر آمد

مگر آن مهره در جعد مسلسل … نهان میداشت دیو کوه هیکل

ازان گوهر دو بالا شد قوی شاه | فکنده دیو را چون سنگ در چاه
سرش از تیغ بران چاک کرده | تنش از خون فرو در خاک کرده
چو کار از انگشتری بر نیاید | بسوی تیغ بردن دست شاید
زهی همت که مردان را رفیق است | چو مشکل در فتد یار شفیق است
شجاعت دستگیری گر نماید | ز رستم زال پنجه میبر باید
بود دو گوهر کمیاب در دهر | که میدارد سراپا آب در دهر
سخاوت اول و آنگه شجاعت | بود روشن ان بود زیور رفعت [?]
سلاطین زین دو گوهر مهره بازند | ازین دو مهره بر اقبال نازند
سخاوت جمع سازد لشکری را | شجاعت آتش سازد اخگری را
شجاعت هر یکی را شیر سازد | سخاوت عالمی را اسیر سازد
خدا هر دو نصیب خاصگان کرد | ازان رو دور از دست خسان کرد
نباشد سفلگان را بهره زین باب | ز ذات ناکسان دور است این باب
همایون چون مظفر بر عدو شد | برای زخم دیگر در رقو [?] شد
کمر بربست بر سمت دلارام | در آن جنبش نبودش هیچ آرام
همان مهره ببازو چون سپر زد | دگر ره بر هوا چون مرغ پر زد

در بیان ملاقات کردن همایون با انوشنگ آن سپهر [?]
در کوهستان و عنایات آن درویش بر حال او

همای تیز بال اوج اخبار | بدینگونه کند ره بال [?] اسرار
که چون شاه همایون دیو افکن | شکست آن آهرمن را تا بگردن
روان شد بر هوا مانند شهباز | در افکنده بگردون دام پرواز
کمر بسته دگر ره بر سر راه | دگر ره شد بر اوج چرخ چون ماه
نه او را در نظر روز و نه شب بود | شب و روزش همی شور و شغب بود
دلش در یاد معشوق پری کیش | جنون اندر دماغ و در جگر ریش
نه پروای خور و نه راحت خواب | خور و خوابش حرام و دیده پر آب
نه دولت در نظر نه روی مادر | بر لبش ان [?] در خیال لعل دلبر
بدینسان در هوا بیچاره میرفت | چو جان بی جسد آواره میرفت
قضا را بر یکی پیر نظر باز | گذر افتاد در اثنای پرواز
درون غار کر [?] خود را نهان داشت | نظر بر اوج هفتم آسمان داشت
سخن چون لولوی تر در گذارش | ز فرزندان روشنی [?] رای آرایش
نگاهش آتش بخشش کیمیا بود | زبانش گنجدان سیمیا بود

بریده از خلایق رشتهٔ مهر — منور کرده بود از رنگ جان چهر
دلش آیینهٔ صیقل نما بود — بمعنی صورت او آشنا بود
ز ظلمات علایق پاک گوهر — ز اصداف سلوک پاکیزه گوهر
از آن شد این سیهره نام پاکش — زر خالص شود در دست خاکش
همایون را نظر بروی چو افتاد — دلش بهر ملاقاتش رضا داد
بدل گفتا که چون خاطر ریشی — کشد بی اختیارم سوی درویشی
همانا کاندرین چیزیست حاصل — که بی حاصل نگردد رغبت دل
چو آدم چل صبا دیدم ببرواز — هنوزم در لقا بودست آغاز
ندانم راه گلزار بدخشان — نشانی نیست زان ماه درخشان
روم هر سو چو بیغوله صحرا — زنم سر را بهر یک سنگ خارا
کنم اندر هوا چون مرغ پرواز — نمایم همسری با تیز پرباز
کرم مشکل ز ارباب توکل — شود آسان بعالم بی تامل
همان بهتر که با این گوشه گیران — کنم آنچه بود خاطر ضمیران
رسد در دست شاید رشتهٔ کار — شود در کار دشواری مددکار
نماید راه سوی یار جانی — دهد دو باره عمر جاودانی

ب در ماه که ناید الکلید است — ز فولاد گران قفل شدید است
ز انفاس نبی کان بر شود بند — شود مغناک زان انفاس خرسند
سکندر بر ونر و زدان عیار — ز لشکر بست هر سو کرد دیوار
چهل روز اندران کار اره تنگ — نشست از حصن سنگینش یکی سنگ
ولیکن مینوا در غار کوهی — بر اسکندرهای آن صاحب شکوهی
کشیده منجنیق از سینهٔ خویش — حصار چرخ زان شد جیب اندیش
یکی پاره از آن پاره درافتاد — شده مفتوح حصن سنگ بنیاد
دم پاکیزهٔ مردان بیباک — کند بر راه بر درهای افلاک
زبان شان کلید بسته درها — از آن بیرون تراود صد اثرها
چنین گفت و فرود آمد کرنشی — درون غار شد بی پیش و درویشی
از آن سنگ بود مستغرق بدریا — چه دریا دامن محو حشر ثریا
فرو سر در گریبان خودش بود — دلی از خوف یزدانی پیاسود
بجیب خود گلستان داشت یکرنگ — بسوی دیدن گل داشت آهنگ
تماشای بهار خویش میکرد — گذر بر مرغزار خویش میکرد
ازین عالم خبر هرگز نمیداشت — ازین باده اثر هرگز نمیداشت

همایون پیش او چون سرو آزاد — بپیلش دست بسته راست استاد
پس از دو روز آن پیر سبکبار — برون آورد سر از جیب افکار
چو شد دیوش که بنده از چشم وا کرد — بجد مقدار پیش خود را دوتا کرد
زمین بوسید و سر در پیش افکند — بخاک او کلاه خویش افکند
انوشک گفت کای دور از قیاسم — بگو تو کیستی تا من شناسم
درین ویرانه آدم را گذر نیست — چسان آید که مقدور بشر نیست
اگر در خواب بیند دیو این بر — بلرزد از خطر چون شاخ عرعر
پری لرزد ازین صحرای جانکاه — بسوزد پر اگر آید درین راه
ز دام و دد اثر اینجا نباشد — ز خوف جان گذر اینجا نباشد
مگر تو از فلک آیی درین دم — ملک هستی با نسخ مجسم
پی سیر زمین با زوکت دلی — درین ویرانه از ره بر فتادی
ز نور روی تو خورشید انور — کشد از ابر تر بر فرق چادر
نه بینم تا رخسار تو در ماه — نهد داغ خجالت در جگر ماه
فرشته گر نه کیستی تو — درین ویرانه بهر چیستی تو
دگر بر تو نشان درد بینم — جبین تو بود دیباچهٔ غم

الغرض

ز چشم تو در افتد اشک گلگون — ز آه تو برآید بوی چون خون
ولی باشد فرشته دور از غم — که این باشد نصیب نسل آدم
خدا اینها نموده جوهر عشق — زده در خرمنش زان اخگر عشق
ازان آتش ضمیر آدمی تافت — ازان پرتو دل او روشنی یافت
همایون خورد سوگند جهانبان — که هستم آدمی از نسل انسان
پس آنگه ماجرای خویش گفته — در دریای راز خویش سفته
که تقدیر خدایم کرد ایجاد — بروی امی در اقبال بگشاد
پدر در وقت رحلت کرد شاهم — بر اوج ماه سائیده کلاهم
ز خورشیدان بگرجستان رسیدم — بسرگشتی بزیر پا کشیدم
دلم از دختر شاه بدخشان — خورد خون جگر چون لعل رخشان
بدام عشق او پابند هستم — ز جام الفت او سخت مستم
نمی دل را باو دادم که او هم — برای من خورد هردم می غم
فراق او بمن خنجر کشیده — شدم دیوانه چون سودا رسیده
بدون اطلاع اهلی نه — بیابانی شدم من در زمانه
گذشته وز سریر پادشاهی — کشم بر دوش جان بار تباهی

نمی یابم هنوز از وی نشانی — نمی دانم کجا باشد مکانی

چنین گفت و زد دود دل ز دل تنگی — درون سینه را از چرخ سرکشتی

فراق چشم را سیلاب نمود — بدرد سوز جان برهان نمود

انو شکل دیو کین مظلوم عشق است — سراپا صورت معلوم عشق است

ز تیغ ابرو ماه بدخشان — درون سینه دارد زخم پنهان

دلش آویزه گوش جنون است — به یک حرف زبانش صد فنون است

جبینش آفتاب پادشاهیست — کلاهش آیت ظل الهیست

بکلی انور نماند نور خورشید — نمی ماند بجا در روی جمشید

ز سیمای شهان آثار اقبال — زند بر بام گردون کوس در حال

یقین کرد از فراست کاو که شاهیست — بتخت خسروی صاحب کلاهیست

تلطف کرد و نزد خویش بنشاند — تحیتی از ملامت گوهر افشاند

بدو گفتا که ای ماه سبکروح — شدی از تیغ عشق یار مجروح

کسی کو پا گذارد در خیابان — چه سان باشد که افتد در بیابان

بود دور از خرد زینسان گذشتی — بصحرای رفیقی دیار گشتی

ز دیوان جنگ کردن نیست آسان — که خاکی ز آتشی باشد هراسان

ز اطالع

ز اطالع مه کرده ورای چنگ — وگرنه شیشه می افتاد بر سنگ

پریدن در هوا دور از خرد است — بنزد عقل این آیین بد است

بباشد که ابر تیره آید — که آنچه در هوا باشد ز باید

دگر ره گفت کای مغرور هستی — ز اسباب نصیحت دور هستی

نباشد عاشقان را بند در کار — که صید از بندان سخت آزار

بود عاشق ز تکلیف آزاد — که باشد عشق آتش پند چون باد

بسی دیدی گرفتاری ز گردون — بسی گشتی بویرانه چو مجنون

بسی خوردی شراب تلخ غمها — کشیدی از فلک خیلی ستمها

کنون خوش شو که شد ایام عشرت — رسید اینک ترا هنگام عشرت

به بینی روی محبوب دل افروز — ز وصل او شوی اقبال اندوز

بانکه استخوان کعب گرگان — که بودش از عملها بزرگان

ببسته بر شتالنگ ها بون — که تا ماند ز جور چرخ مصئون

کبوتر داد تا منزل رساند — رفیق او شده همراه ماند

دگر کرد عنایت یک پیاله — که تا بر گرسنه بخشد نواله

بگفتی بر زمین اکنون قدم زن — درون کشور جانان علم زن

مرو اندر هوا با پای لاغائی — مبادا سر برون آرد بلائی

در بیان مرخص شدن همایون شاه از انوشنگ بی سپهره و رسیدن او در بدخشان و ملاقات کردن با لعل گوهر

همایون چون ز دروانش جواب جو — مرخص شد بآن انعام نیکو

چو برگشته از آن تأیید یزدان — روان شد از خوشی سوی بدخشان

کبوتر بر سرش اندر هوا بود — ملک را اندر آن ره مقتدا بود

بشب بر شاخ نخلش آشیانه — سحر با شاه میگشتی روانه

از آن ساغر طعام روغن آلود — هر آنچ نفس را مطلوب می بود

بدست شاه بر خوانش رسیدی — بجد شمع خوان اینش کشیدی

ز کعب کر کبوتر پایش نشان بود — بر رفع ماندگی نیروی جان بود

بیک ساعت دو صد فرسنگ چون باد — گذشتی بر زمین سنگ فولاد

ز منزل تا بمنزل در بیابان — چو باد صبح میرفتی شتابان

زهاسک بود زاد راه در راه — ز منت بر شدی از راه آگاه

کسی را گر چنین اسباب باشد — بره رفتن چه بیم و تاب باشد

به بیمی کز ینوای خاک ربی — که باشد از جهان در کنج غاری

چنان شد تخته وبک خام عالم — چنان برزو در آید کام عالم

بلکمای چه دارد دستگاهی — که عاجز شد فلک زان پایگاهی

خدائی میکنند این دوستان — دم شان همچو دریا در خروشان

نمیدارند با کس آشنائی — نهان دارند در دل روشنائی

ز مردم همچو دام و دد گریزند — بنفس خویشتن اندر ستیزند

همایون با کمال اضطرابی — قدم میزد بره اندر شتابی

بجای آتشینی چون برق رخشان — فروزان گرد کهسار بدخشان

چو ماه نو ز راه دور آمد — بمشکوی مه پر نور آمد

پرستاران خاص لعل پرور — که بودند اندر آن طاق منور

باستقبال شه رفتند هر یک — در تحسین بر وسفتند هر یک

بگرد او خوبان گل فشاندند — چو پروانه بگرد شمع گشتند

جهانبان بدخشان لعل پرور — بت زهره جبین و حور پیکر

شنیده اینکه آمد شاه دلکش — چو پروه از وطن مانند در وکش

تحقیق شد بحسرت که کی چه رنگ است — ز نیرنگ فلک با بخت جنگ است

بجز نقصان مگر گشتی غایب — بر آمد شاه با ترک مطالب

مگر کشتی فرستنده زنیرنگ — در آمد بر فریب من زنو سنگ

مگر شد ممتثل شکل شه را — نهان کرده درون ابر مه را

نباشد هیچ خالی از مصیبت — وگرنه از چرا رو داد غربت

فتاده از تفکر زیر این بند — بزانو سر در افکنده دمی چند

نظر چون کرد بر خود دل بخندید — درون پرده لب بوسه ز قند

درون چشم جنبش هست بسیار — خلش در مردمک از شوق دیدار

طپید در سر خیال گونه گونه — که هر یک عیش را باشد نمونه

بروی سینه پستان رقص دارند — ز بی‌تابی جنبش سر برآرند

بدانسته که این آثار عشق است — نمودار کرامات بار عشق است

دلیل است اینکه یار اینجا رسیده — چو خور از مطلع نو بر دمیده

وگرنه این چه باشد دلکشی‌ها — بس از زحمت بجای غم خوشی‌ها

زجا برجست و آمد در عماری — روان شد از کمال بیقراری

چو عاشق دید کامد دلبر خویش — براه دلنوازی رهبر خویش

حریفانه کشاد آغوش خود را — برون افکند از دل جوش خود را

کشیدش تنگ در بر خرمن گل — نه گل تنها پریشان کرد سنبل

بسینه

بسینه سینه چسبانید زان سان — چو گل در خنده آمد غنچهٔ جان

شکر خورد از لب میگون شیرین — عسل برکرد از یاقوت رنگین

خوشا ساعت که دو مشتاق جانی — خورند یکجا شراب کامرانی

زهی راحت که آمد در پس رنج — زهی رنجی که باشد در پسش گنج

ازانسان بر جمال لعل پرور — چو پروانه شده بر شمع انور

لقایش کرد دم از دل تاب برده — هوایش از گل او آب برده

در بیان استفسار کردن لعل پرور سبب فرقت او را و جواب دادن او

چو شد خورشید سوی شام راهی — بدست ماه آمد مهر شاهی

ز نورش شد منور چرخ خضرا — کشیده فرش زیبق سطح غبرا

سواد مشک زلف عنبرفشان شد — چراغ افروز بزم کهکشان شد

بمشکوی معنبر لعل پرور — نثارش ماه کرده لولوی تر

سرش از افسر شاهی برافراخت — باستفسار احوالش بپرداخت

بدو گفتا که ای روشن روانم — بدیدار تو قربان گشت جانم

طراوت بخش گلزار دلستی — بهار افزای این خرم گلستی

ز تاب روی تو در دل چراغ است — ولی زین آمدن در سینه داغ است

باظهار حقیقت میده در باز — کنیز خویشتن را کن زان سرفراز

ترا زین آمدن مقصد چه باشد — کو نشتی اینقدر از حد چه باشد

بخوزستان مکر شد فتنه پیدا — دران اقلیم شد آفت هویدا

نمانده در تو نیروی مکافات — شدی یکسو ازان تسلیط آفات

زشاهان چون رود اقبال شاهی — کوا کردند از امر الهی

چو شد از دست خسرو ملک ایران — بسوی روم شد آخر گریزان

بجاهی بی مصیبت در نیاید — گرفتاری فراغت زان نیابد

چه باشد صاف برگو حال خود را — که سازم تا تمیز نیک و بد را

همایون زین حکایت گشت خندان — بآن حدی که ظاهر گشت دندان

بگفتا اندرین ملکم خبر هست — کو زرین پای کو بهر سیر هست

فراق تو مرا بیتاب کرده — گلستان زخم بی آب کرده

بدل آمد که فرسوده بمانم — دمی بینم واسوده بمانم

بدرود جان چون در آید آشنایی — نمیدارند مقدور جدایی

تو سنگین دل شدی از بی دریغات — مرا بیتو نمانده در جگر تاب

وفادر ذات معشوقان نباشد — محبت در دل ایشان نباشد

نصیب

نصیب عاشقان باشد خرابی — که دید از تو در دل اضطرابی

چنان بر خود کشیدم رنج صحرا — بجان می بگرید سنگ خارا

چه سختیها که من از تو ندیدم — چه خارستان که از پا برکشیدم

چه رنجشها که در اثنای پرواز — نشد همراهی دل در تک و تاز

اگر کس بشنود حیران بماند — دل آباد او ویران بماند

بعشق تو شدم دیوانه یکرنگ — چه پرسی این حکایت زین دل تنگ

سخن چون لعل پرور کرد در گوش — دمی خود را ز غم کرده فراموش

ایاغ چشم را پر کرد از آب — ز نرگس بر سر گل ریخت عناب

بآنگه از تبسم روی شه دید — ببر اندر کشید و بوسه ها چید

دگر ره گفت کای زیبنده تخت — فروغ جان و نور چهره بخت

بگو از شهر خود بر آمدن را — نمودی ترک بیگونه وطن را

چنان گشتی بباد صبح همدوش — چسان قایم بمانده در تن هوش

چسان کردی سلیمانی بریح باد — که رفتی بر هوا مثلی پریزاد

همایون گفت کای ماه دل آرا — شدم روزی برای صید صحرا

بگشتم اژدها را در یکی غار — برآمد از دماغش چهره مار

اگر بسیار راز دانش هویدا … یکی این ست زان آثار پیدا

که دارد گر کسی او را ببازو … شود با باد صرصر هم ترازو

بپرد بر هوا مثل کبوتر … رود بر جانب مقصد نکوتر

مرا شوق لقایت بود بسیار … بدام عشق تو هستم گرفتار

ببازو بست و گشتم می هوائی … گسستم رشته های آشنائی

بدون اطلاع مادر خویش … گذشتم بر هوا چون مرغ دلریش

نظر آمد درون سنگ خارا … یکی چشمه ز آب خوش گوارا

رسیدم از هوا مانند سرخاب … ز سوز تشنگی بر چشمه آب

از آن شربت چو سیرابی در آمد … بچشم من شکر خوابی در آمد

صرنجا نام دیو پیل افکنی … در آمد همچو دزدان بر سر من

ز بازویم ربود آن گوهر ناب … شدم بیدار من ناگاه از خواب

بخون و خاک افکندم لعین را … سپردم جسم ناپاک زمین را

سر تیغ از زور بازو چون شکستم … در آمد باز آن مهره بدستم

وز آن پس بر هوا رفتم دگر بار … گذر افتاد ناگه سوی کهسار

انوشک ای سپهرنام درویش … تا بحشی من رسانید رشته خویش

یکی جا یافتم چون کنج در غار … ز عالم دورتر در غار کهسار

کبوتر از برای رهنمائی … بمن داده ز راه آشنائی

کنون روی دل افروز تو دیدم … گلی از روضه حسن تو چیدم

چنین گفت و ز بازو مهره بگشاد … دگر گلدسته پیش ماه بنهاد

ز کعب گرگ کمان حیدا است زیر پا … گره وا کرد از پا شاه یکتا

شکر لب هر یکی را آزموده … سپاس نعمت یزدان نموده

بجست خواهش آن حور پیکر … از آن گلدسته بر آمد جلوه گر

همان مهره که بود از مغز ثعبان … یکی دختر ببازو بست پنهان

پریدن هر طرف آغاز کرده … چو شاهی بر هوا پرواز کرده

ولی زان استخوان پاره بدستور … برون آمد ز رفتار ره دور

بت شیرین دهن گلگون قبا گور بتی … کشیده شاه را چون جان در آغوش

که داده حق تعالی زین بلیات … نجاتی از ظهور حسن نیات

ولیکن عاشقان را کی هراس است … که کار شان برون تر از قیاس است

بجز یاد جانان جان ندارند … بدون درد دل درمان ندارند

کجا مجنون ز عالم کار پیدا است … اگر پیدا است با دلدار پیدا است

[illegible]

خیال او درون سینه بگیر ... خلیدی هر زمان مانند نشتر

نبودش در حجاب جی تابی ... تمنای دگر جز وصل سلمی

اگر دیوانه باشد یا خردمند ... بود هر یک بمطلوب خود خورسند

شهید تیغ ابروی دلارام ... ندارد اندرون خاک آرام

طپید دوزخ ز سوز اخگر دل ... نهد پیوسته آتش مجمر دل

دل عاشق چراغ آه دارد ... بخارش در دل مه راه دارد

کشیده خوان نعمت میهمان ... می گلگون برای راحت جان

شب تیره بسر بردند هر دو ... شراب ناب را خوردند هر دو

بت عیار بس هشیار می بود ... ز آب گل لب غنچه نیالود

ملک در خواب شیرین بود بیهوش ... ولیکن خرمی شیرین در آغوش

چنان خسپید تا شد مرغ بیدار ... فروغ صبح صادق شد نمودار

در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را

در باغ دلگشا که ترتیب داده پدر لعل پرور بود

بهار آرای گلزار معانی ... گل افروز ریاض نکته دانی

چو بلبل از شراب عشق شد مست ... بهم گلدسته رنگینی چنان بست

که چون شاه

که چون شاه سپهر خاورستان ... برآمد بهر گلگشت گلستان

خیابان فلک شد آتشین گل ... نگون لاله تر شد شاخ سنبل

همایون دور شد از خواب نوشین ... صبوحی خواست زان لبهای نوشین

بشیرینی شکرافشان زبان کرد ... ز حلوای بدخشی تر دهان کرد

گزیده دولت شاه آسمان فر ... بباغ دلگشا شد لعل پرور

چه باغی باغ جنت را نظیری ... صفابخش دل برنا و پیری

گل سرخش چو رخسار بتان بود ... مگر از آب روی گلرخان بود

ز زلف مهوشان سنبل دهد یاد ... سراپا چون قد شمشاد بود

سمن همرنگ روی نازنینان ... فریب خاطر خلوت گزینان

لب غنچه شکرریز از تبسم ... برو مرغ چمن اندر ترنم

شهان جامه در بر ارغوان را ... شفق گون کرد صحن بوستان را

شقایق در فن شنجرف سازی ... زبان سوسنی تر در درازی

کلاه صندلی صد برگ پوشید ... گل از شبنم شراب ناز نوشید

بنفشه جعد مشکین تاب داده ... ریاحین را زمرد آب داده

چرا نرگس گردد مست و مخمور ... که بودش در بغل مینای انگور

شکوفه چون صراحی لاله چون جام   صنوبر ساقی و شبنم می خام

بگردد چون گل او رنگ مبهوت   که از شاخ زبرجد رست یاقوت

چو چشم نارون شد عشوه آلود   ضمیر بید مشکین گشت چون عود

ضمیران هر طرف در سحر سازی   بهر سو نسترن در مهره بازی

بسبزیها چون بر آمد خط ریحان   دل نسرین بر او گردید حیران

چو سیسنبر بگوی لاف زن شد   چراغ نور افروز چمن شد

رگ ختمی بگلشن چون عروسی است   پی داماد نسرین تاج خسرویست

گل نوری چو خورشید درخشان   بتحت صبح صادق نور افشان

گل بیلو چو سلک زر فشان بود   زمانش زعفرانی کهکشان بود

اگرچه در طراوت روی باغ است   دل لاله ز نافرمان بداغ است

بدین آیین زیبا بوستان شد   ز برگ کیوره هندوستان شد

چمن را رنگ بر افروخت گلنار   ز حسرت صحن باغستان زعفران زار

ز میوه آنچه میخواهی در آن بود   به نعمتهای رنگارنگ خوان بود

مهیا کرد سامان ضیافت   که تا از دل رود بیرون نحافت

صلای عام داده گلرخان را   کشیده مایده شیرین لبان را

پرستاران خاص لعل پرور   بتان لاله گون چهره گستر

بهم گشتند چون پروین در مهتاب   کمر بستند چون جوزا باسباب

شراب تلخ و شربتهای شیرین   معطر از گلاب مشک آگین

شکر پاره بدندان راز مشکوفت   حکایتهای شیرین باز مشکوفت

سنبوسه در دهن جان بخش چون زرتشتی   ز نرمی از سخن می بود خاموشی

کباب تر ز ران آهوی تر   می گلرنگ چون خون کبوتر

رقاقی شامی و نان خطائی   دهد جان را که خوردن صفائی

خمیر شیر و ثلج آب نبات   ب سوده زاوراق نباتات

کلنگ و قاز و دراج و مهرا   دگر مرغ مسمن بود و بغرا

حلاوت بخش وها آتش بادام   که بخشد روشنی در چشم ایام

ابا های لطیف روح پرور   ز بویش مغز جان گردد معطر

نبیذ آمیخته لحم بریده   درون چاشنی ها برگزیده

کماج نرم مغز و صاف هموار   دل افسردگان را یار غمخوار

مذاقی خوش مزه چون انگبین   مرقی قوت ده بهرام و کیوان

ز فالوده بهر سو تخته تخته   ز طباخ هنرور دست پخته

همان ساقی عروس بزم رنگین / عروسان باده را میکرد شیرین

ثرید خوشگوار عنبرین بو / سزای خورد مهمانهای نیکوخو

ز اچار ملیح سیب و لیمون / بخوبی پروریده زیت زیتون

مصوص پخته دست هنرور / نخورده کاه در خوان سکندر

زجغراتی که آب از شیر برده / بروغن از قرنفل داغ خورده

زتتماج و ز سکبای مزعفر / برنج زرد و حلوای چغندر

قطایف نرم چون ابریشم نوزان / نگردد از خوردن آن روح خندان

بکاچی روغن و دوشاب باهم / تو گویی شیر و شکر شد فراهم

نه تنها کاک چون بدر منیر است / بخوان سیمگون قرص پنیر است

هریسه با کباب سنگ ریزه / نشسته چون که با عنبر عبیره

زکیما تا برشته رشته در تاب / زابلوج درخشان گاه مهتاب

زفرنی بود دندان را شکایت / که بی او از مزعفر زهرچکایت

چراغ خسی چون کاسک برافروخت / درون کلیه برغاله جان سوخت

چو بادنجان بریان حال گردید / زبریانی ببورانی خرامید

اگرچه بود سختو در دهن نرم / تره در آبغوره بود در شرم

مسطحی بسی بریان نموده / زهر یک [illegible] زدی گوی ربوده

بطعم

بجا هیچ نمیدانم چه زورست / که از وی هر طرف پرشوره شورست

طعام چرب و نمکین برنجی / شکر آما مربای ترنجی

بحلوای که شد پرورده از مشک / دو صد گونه بخوانهای زر خشک

چو شد زینگونه ترتیب دل افروز / پدید آمد نشاط عید نوروز

برای میهمان خوان مرصع / بقطع جوهر افروز مربع

در آن شایسته الوان خوردنیها / چو بوی عطر گل دل بردنیها

بحکم شه پریرویان نشستند / زآب گل بنخجیری دست شستند

ملک با دلبر خود هم نواله / ببوسی جام لبها هم پیاله

می گلگون بجام سیمگونی / براه رخصت غم ره نمونی

درخشان ساغر بلور زرکار / دران باده چو آب برق در کار

شکرلب مطربان نغمه پرداز / برنگ یار بد هر یک نواساز

پریرویان برقص اندر رسیدند / چو خور از مطلع نو بر دمیدند

زیک سو بانگ نوشا نوش ساقی / دگر سو رقص خوبان عراقی

بجای عود و بوی صندل تر / گلاب مشک سای روح پرور

معطر کرده بزم جنت آیین / شده مغز گلستان عطرآگین

ارم زیر زمین از شرمساری | فلک حسرت خورد زین مایه‌داری
بت طاوس زیب و کبک رفتار | همه خورشید رنگ و زهره دیدار
در آغوشش ملک در پرده ناز | بدانگونه که چون در پرده آواز
انار از باغ سینه شکرآب | اگرچه بود بهر شربت آب
ولی عاشق کجا قانع بایست | که چشم دزد بر گنج نگین است
بمغرب شد روان چون مهر انور | بدست شام آمد گنج عنبر
کواکب بر فلک سر برکشیدند | غزال و شیر هر دو آرمیدند
بتان نارپستان یگانه | روان گشتند هر یک سوی خانه
مه و خورشید هر دو از گلستان | خرامیدند در صحن شبستان
تن آسوده بر بستر کشیدند | درون پرده هر دو آرمیدند

در بیان ظاهر کردن همایون
تمنای خود را با لعل پریچهر

ملک گفتا که ای فرخنده خورشید | ز دیدار تو روشن صبح امید
توئی آب حیات زندگانی | بهار باغ عمر جاودانی
دماغ تشنه لب چون تاب دارد | چنینش در دل برای آب دارد

کنایی

کنایی دارد این نخل ساقی | که امیدارد ستم بر عمر باقی
چرا زینگونه باید شد ستمکار | که تا یابد غریب بخت آزار
گرفتم گرچه بر فرقم سحابست | هنوز آبم بر لب چون سرابست
منم آن ره نورد تیه غربت | برین امید تا یابم قربت
رسیدم بر امید چشمه آب | که گردم همچو گل زان آب سیراب
گریزد چشمه از من چون نهنگان | بدنبالش روم من لنگ لنگان
کریمان چون طلای پاک باشند | برون از علت امساک باشند
نظر بر تنگ‌چشمیها نوازند | ز خاطر خست دونان براندازند
بخوبان دلربائی زیب دارد | که بدخو دل نسنجی می‌کند
گلستان باغبان دارد ولیکن | بگل چیدن نهد الفت بباطن
شرف دارد آن درخت بارور است | که زیر سایه او میوه خوار است
بظلمت آب حیوان گر نهانست | ازان خضر سیمبر تر دهانست
چه ظلم است آنکه باشد کیمیاساز | بکار مفلسی ناید کهی باز
مسبب خوب میداند سبب را | شفا شد ابر رحمت تشنه لب را
کرم بینک شعار ارجمند است | سخی در دهر و عالم سربلند است

نبیذ آنی که حلوای شکر خیز / پس از عمری ز شیرین خورد پرویز
بصبر اندر زلیخا ناتوان شد / ز وصل شاه کنعان جوان شد
نگیرد تا بخود سیماب آرام / مس تیره نگردد زر خام
نبود قایم بخود سیماب هر گاه / طلای سرخ از آهن گشت آنگاه
نباید کرد زنان بیقراری / زنانه بر بقا بد اضطراری
قیام از صبر باشد هر یکی را / کند بسیار قدر اندکی را
زنان چون تیشه و مردان چو سنگ اند / زنان خرگوش و مردان چون پلنگ اند
کبوتر گرچه بر گردون کشد سر / زند شاهین بر و ناخن چو نشتر
کلنگ و کبک در چنگ عقابست / دهانش را بمکر بوده کبابست
غزال از ذاتی دشت هامون / کند خاک سیه را سرخ از خون
اگر بیضه ز آتش دور ماند / بذات از عاقبت مرغی پراند
گلی کاغذ برنگ خویش نازد / چو بیند روی شبنم میگدازد
بر افروزد چه احسن تابان را / لگند روشن چراغ گلرخان را
خوش است آن زن که با مردان نورزد / درون پرده از مردان گریزد
زنان را گر بمردان اختلاط است / ولی شرم از برای احتیاط است

ازین بهتر چه باشد قسمت می / که میگردد رقیبم عصمت می

در بیان پاسخ دادن همایون [illegible]

همایون گفت کای ماه جهانتاب / بود پند از تو چون نقش بر آب
هر آن شکلی که موهوم است مفهوم / بلوح دل همیشه زند مرقوم
بسوی اصل هر کس راه جوید / سخن چون آینه بر راست گوید
نمی‌شاید فریب از دهر خوردن / درین آسوده ابله سینه دل سپردن
بدست ما عنان روزگار است / کنون می خور که وقت نوبهار است
بجو تا آب سیلان است بردار / که آخر خشک گردد سیل کهسار
دم ساقی غنیمت دان بمحفل / که آخر عمر خواهد بست محمل
سرود عشقبازان را نوا نیست / بجای نغمه دم خوردن روا نیست
مراد از عشق وصل یار باشد / تلاش بلبل از گلزار باشد
اگرچه بوی میوه دل فریبد / ولی از خوردنش خاطر شکیبد
به پیش تشنه گر آبست بودی / چو حلقش تر نباشد چیست سودی
بصرف گنج آید شادمانی / توانگر کی نماید پاسبانی
زر خالص نهان در خاک باشد / برون معدن که پیدا چاک باشد

مراد از وصل برخوردن ز یار است / گلی چیدن ز باغ گلعذار است

نه تنها طالب دیدار بودن / اسیر زلف عنبربار بودن

بود صیاد را از افکندن تیر / کباب خوردن از پهلوی نخجیر

اگر نخجیر سرکش شد به دنبال / رود بر کینه صیاد سبک بال

بساقی ملتفت گشتن صواب است / برای آنکه در جامش شراب است

خیال نازنینان بر فریب است / دل شان از قساوه در عتیب است

اگر در دل اثر بودی ز الفت / ز باطن دور گشتی گرد کلفت

نخستین بار دادن بر سر خوان / بسی آنگه بود دادن ماه رمضان

ز راه دلنوازی دور باشد / دل مهمان بسی رنجور باشد

تواضع بهر مهمان ناگزیر است / که فیض میزبانی دستگیر است

رطب در شیر خوردن آرزوها است / جراحات هوس را این رفو است

نباید بست راه مقصد دل / نباید کرد آسان راه مشکل

بهر جا چشمه آب زلال است / برای تشنگان شهر نوال است

کسی از جوش تب بیمار باشد / روانش شربت دینار باشد

طبیب سنگدل را چیست حاصل / که بر دارد ز ران رنجیده دل

خدا را

خدا را رحم کن ای شوخ طینت / فروغ شمع چیبا شد ز لینت

ز گلرویان نزیبد ترش رویی / بر او تندخویی از چه بویی

در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را

بت شیرین دل و مهرو نکوسیرت / فروغ دیده اهل بصیرت

بگفتار ملک چون کرد مدخل / بخود پیچید چون زلف مسلسل

بگفتا کای اغراض پرور / غبار خاک درگهت ماه و اختر

نباید کرد سودا در سخن جنگ / نباید زد کلوخ نرم بر سنگ

تو گر مستی نه می هشیار هستم / که من هم از می جام تو مستم

مکن کاری که آتم را برد / هوای نفس با عصمت ستیزد

تو خود چون شیر از مستی و می رنگ / بدستم شیشه و در دست تو سنگ

اگر انصاف داری دل کنی صاف / صفای دل تو د پیدا ز انصاف

ضمیرم را چو یزدان کرد بنیاد / نمی حلوا و شربت بر در و دار

کنون لب تر کنی از شربت قند / بحلوا هم زنی دستی ز خرسند

نخستین تشنگی را دور کردن / دل اندوهگین مسرور کردن

بسی انگه هست از خوان سرگشادن / شکم را بر مراد خویش دادن

تمنا در کشاید لیک بر وقت / صدف گوهر نماید لیک بر وقت

بتابستان شکر خوردن زیانست / اگر شربت خوری کی در امان است

شکوفه چون بموسم سر برآرد / درختان را بکثرت بر برآرد

گلستان خوش بود اما بهنگام / کشاید هر یکی در سیر او کام

ز سختی بر شکستن شاخ سنبل / ستم بر باغبان باشد نه بر گل

چه کم باشد ترا عیشی بروی / که بیداری هوس سیر در وفی

بزیر سکه تو هست گنجم / گرفتم گر تو بر داری بر نجم

ولی بی حکم مالک دل چرا شد / حرام است این روا هر گز نباشد

حصول آرزو بر وقت باشد / که دهقان دانه را بر وقت کشد

بگل چیدن رضای باغبان شرط / پی دفع حرارت سایبان شرط

بود بسیار نازک آب گوهر / گدازد اندرون شیر شکر

بجو زستان هوای گرم باشد / اگر چه در حق تو نرم باشد

هوای معتدل دارد بدخشان / بود آب رخ لعل درخشان

منم چون آفتاب نور گستر / در آغوشت که چون ماه منور

دل افروزی کی از بوسی و کنارم / چو گل کی تازه تر جان از بهارم

مزن چون بلبل آشفته منقار / که گل را نیست تاب خار خارش

سهولت کن که بیداری سلیقه / ز تلخی بی مزه باشد سلیقه

بود بهتر سلامت از سیاست / اگر چه هر دو باشد در ریاست

ریاحین خوش نماید بر سر شاخ / نشود بی آب اندر دست گستاخ

اگر مردان بجود عتاب کردند / زنان از شرم مثل آب گردند

کم از زنجیر آهن نیست ناموس / چو شد ناموس باقی ماند افسوس

اگر زن از حمیت دور باشد / بجا در روی او مستور باشد

صبوری کن مزن ناخن نگار را / گلستان می شود از صبر صحرا

پاسخ دادن همایون لعل پرور را بسنبل معذرت

همایون دید کان گلبرگ رنگین / بدل گردید زین گفتار سنگین

چراغ معذرت را باز افروخت / دل خود را چو پروانه بر آن سوخت

بدو گفت که ای جان همایون / ازین گفتن مشو زنهار محزون

ریاض دوستی در باز دارد / عتاب دوستانه ناز دارد

دلم سوزد بر آتش چون سپندی / که دارد دور تا از تو گزندی

مریضان را شفا یاب طبیبست / بدرد دل دوای از حبیبست

صدف تا وا نشد گوهر نیاید / دهن تا وا نشد جوهر نیاید
سخن بی‌چ بود معذور داری / کلامم را ز معنی دور داری
منم دیوانه در سودای عشقت / ربوده هوش من غوغای عشقت
شناسایی نمانده هیچ در من / شدم بیگانه از صحرا و گلشن
شراب عشق تو زانگونه خوردم / دگر ره راه سوی خود نبردم
شدم گستاخ چون لطف تو دیدم / ز دامن پای خود بیرون کشیدم
بیاور می که نوشم با تو یکدم / ربایم تیرگی از دیده نم
بت آشفته خاطر چیست حاجت / ز آب لعلگون ساغر بیار است
مه و زهره بهم در باده نوشی / ستاره در فریب میفروشی
بتان سیمگون پیرامن شاه / چو هاله حلقه پیرامن ماه
ملک مست از رحیق ارغوانی / دگر در جوش ایام جوانی
همه ناسفته گوهر تنگ در بر / رخش چون گل لبش مانند شکر
مکیدی گاه سیب و گاه عناب / چو شهد ناب خوردی شربت ناب
گهی نقلش ز بادام سیه بود / گهی در آب گل یاقوت می‌سود
گهی از سنبلستان بو ربودی / گهی عنبر بنوک سیم سودی

بدست آن حریصی میوه بردار / گهی نارنج بودش دست افشار
گهی سینه به سینه راز گفتی / گهی چون غنچه با هم در شکفتی
کشیدی آنچنان تنگش در آغوش / طلب از شاخ صندل برزدی جوش
بدینگونه بهم هر دو یگانه / بخود بودند بیغم از زمانه
شب و روز از بهار کامرانی / نمودی سبز باغ زندگانی
فلک را رشک آمد بار دیگر / در آمد بر خیال کار دیگر
برای هجرشان خورد نو کند / جدایی درمیانشان در افکند
زهی چرخ بد اندیش ستمگر / زد آتش بر نهاد یک گرفتار
نشیند گر بهم دو یار جانی / بجان خود برد بار گرانی
زند اندر دهان خویشتن خاک / کند بر خود گریبان از حسد چاک
نه از سیارگان جان را امان است / نه از گردون دون خاطر نشان است
همه اوج العرض در کار خویش اند / بزیر بار استکبار خویشند
زحل پیوسته در تزویر و تلبیسی / بر از جوش عفونت مغز برجیسی
بخون سرخ بسته دایم تیغ بهرام / زند خورشید در آتش سرانجام
خیال زهره در جادوطرازی / شود با هر یکی در مهره بازی

عطارد را بکف از ظلم دفتر / که نوک کلک او چون نوک خنجر

اگرچه ماه در زنگ کشته دارد / بکف از خون عالم طشت دارد

امید ما از اینها کی بر آید / که هر یک بد دگرگون می سر آید

ازآن بهتر که برداریم اسباب / ازین کاشانه چون نقش بر آب

بحمد الله که من از خود گذشتم / بدیگرگون خمیر خود سرشتم

ربودم رخت از دریای دونان / فکندم خاک در چشم زبونان

اگر نیک استم یا بد استم / درون چار دیوار خود استم

در بیان تاخت کردن نزیب شاه ارمن بگرجستان و اسیر شدن ظفرخان بدست او

رقم سنج نگارستان پیشین / ورق گردان طومار سلاطین

ز تاریخ کهن سالان ادراک / بدینسان گفت از نیروی ادراک

که چون شاه همایون در بدخشان / درآمد همچو خورشید درخشان

بعیش دلفروزی تا بیک سال / مصاحب بود با آن حور تمثال

بخوزستان تو هم شد بردم / که چون عنقا شده شاه از جهان گم

تزلزل اندکی در ملک رو داد / که در گلشن نمانده سرو آزاد

ایام

زرینه در فراست بود کامل / شد او افسرده کی را راه در دل

یقین دانست کان بو جگر سوز / برایشان گشت چون آه جگردوز

ز نور شبچراغ مغز نغبان / روان شد چون صبا بوی بدخشان

ولی آمد خلل در ملک بسیار / زهر سو رفت از کف رشته کار

یلی از تخمه ارشکانیان بود / در تاج سر ایرانیان بود

ولی می بود در کهف ربابی / بسی پنهان برنگ بوی در گل

نزیب بود نامش بیک سفاک / بدل او را نمی بود از کسی باک

بسی از سیل زان حال تباهی / بیارمی زد قدم بر تخت شاهی

ورا ایرانیان اکرام کردند / جهان در زیر حکمش رام کردند

نخستین آن سیه دل تاخت بر ملک / بگرجستان علم افراخت بر ملک

ظفرخان را ظفر همره نیامد / بجنگش رفت اما بر نیامد

سپه افراخت در پیشش بانجام / بقیدش رفت چون طاوس در دام

نوید این همایون شاهزاده / [illegible] و بر و بار زوکشاده

ز خوزستانی بران برده سپید / [illegible] بهفت منزل مار که را

زرینه دید کامد حرف بر جنگ / زمین شد چون دل بدطلسمان تنگ

برآمد چابک و چالاک چون باد — بسوی نور چشم خود فرستاد
همایون بود گرچه عشق پرور — ولی غافل نبود از یاد مادر
بدل کو از خیالش در تپش بود — شرر انداز اسباب منش بود
شبی با لعل پرور گفت کای ماه — ندادم غیر تو کس را بدل راه
کنون محو جمالت آنچنانم — که نام خویشتن را می‌ندانم
ولی از شوق مادر بی‌صبورم — که چون ماهی ز آب دجله دورم
ز خوزستان مرا اصلا خبر نیست — درین مدت ز آگاهی اثر نیست
شکر لب گفت قاصد را روان کن — دوای خارش دل را ازان کن
ز غم در مزرع دل تخم میکاشت — چنین میگفت و آه تازه بر داشت
درین بود اسب مرغ صبح زد بال — رسیده آن برید تیز گون حال
ز اخبار جگر سوز ستمگار — بگوش شاه تیری زد ز گفتار
ملک شد تفت چون گندم بر آتش — بر آمد از درونش آه سرکش
زبان بگشاد آنگه لعل پرور — بدو گفتا که ای شاه مظفر
نباید باختن اقلیم از دست — نیاید تیر چون شد باز از شست
ز دولت شهریاران سرفرازند — بنطع نیکنامی مهره بازند

ز دولت

ز دولت پادشاهان را خدایست — وگرنه در بدن دلتی گدایست
ب مردم دغا خوردند از دهر — نهان چون شد درون انگبین زهر
ز ملک و بخت و دولت دور گشتند — بدست روستا مزدور گشتند
نخستین نوار بینی سوی ارمی — بگرجستان وزانجا تو بدشمن
طوغان را رمانیدن ضرورست — سر دشمن نگافیدن ضرورست
سران در زندگی ناموس دارند — نه چون درماندگان افسوس دارند
ملک بشنید چون گفتار جانان — فدا کردید بر اصرار جانان
کشید از مهر دل او را در آغوش — پذیرفت آنچه گفت آن شکرین نوش
بلی زن گر سخن مردانه گوید — خرد پرور ورا فرزانه گوید
زنان بر همت عالی چو باشند — ز ران شیر چربی می‌تراشند
زن هشیار به از مرد غافل — که آن دانا بود وین هست جاهل
طلب فرمود آنگه لعل پرور — ز هر یک سمت شیران دلاور
بلان سیستان و فوج کابل — شجاعت مشربان طوس و بابل
چه از ترکان تاجیک و چه توران — چه از شیران کرمان و چه کاشان
بجنگ ثانی سپاه سام کردار — چو رستم هر یکی در وقت پیکار

بهم گشتند چون انبوه محشر بانگ فرصتی آماده لشکر
همایون با جهان فوج ظفرمند کشیده رخت دولت در سمرقند
که آنجا مادر مادر ملکی بود بجای شوهر خود جانشینی بود
وز آنجا نامه با پیک سبکتر فرستاده بمادر چون سکندر

در بیان نامه نوشتن همایون با مادر خود

سر نامه ز نام حق کرد آغاز که بی نام حقی نیاید بر زبان راز
پس آنگه ز آتش دل پر ز تنگ کرد سیاهی از سواد مردمک کرد
ورق کرد از بیاض دیده هموار زرافشان ساخت از اشک گهربار
زبان را داد رخصت در گذارش بدینگونه کرد مطلب را نگارش
که ای مام دل افروز گرامی نهالم شد ز گلزار تو نامی
شدم پرورده چون جان در بر تو بچشمم توتیا خاک در تو
بزیر پای تو باشد بهشتم ز گرد راه تو باشد سرشتم
خیال تو اگر در دل نهان است درون هر بن مو همچو جان است
مرا پیوسته جان بر تو فدا باد جدا گر ز تو شد از جان جدا باد
مخور غم کامدم اینک بشستی رسیدم چون اجل بر اهل ارمی

بلی بلی

بمن ملحق شود گر شاهزاده ازان مقدم شود لشکر زیاده
بفوج ملک خوزستان نیاز است که اینجا فتنه را پای دراز است
ازینجا چون فزاید اعتمادم بدام من فتد صید مرادم
نگینه را بشارت باد ازمی برین شادی اشارت باد ازمی
زرینه نامه شه را چو برخواند بغرق پیک مشکی زر برافشاند
منادی کرد در هر سو ز اقبال که دارد شاه در عالم پر و بال
ز دانش عالمی را گر خزانست جهانی را ز فیضش گلستانست
بشکر هستیش لب باز دارید بر آن کوه همیشه ناز دارید

در بیان از قید رهانیدن نویدای همایون ظفرخان را که در قلعه سوس محبوس بود

رسول تیز گام شهر اخبار برید ره نورد ملک اسرار
چنین گفتا که چون این همایون بصحرا شد روان چون سیل جیحون
برید از پور شه آرزومند عنانی زد چون صبا سوی سمرقند
چو مه هر شب بمنزل میرسیدی سحرگه همچو خور سر بر کشیدی
با تن در زدی دیهات ارمی درافکندی بروی باد گرمی

مکرر بود طوغان غضبناک / هویدا شد برای خصم بر خاک

درآمد ناگهان بیکی ز سنجار / به پیش شهزاده نیک کردار

زمین بوسید و انگه گفت کای شاه / یکی قلعه در اینجا هست بر راه

طوغان اندرانی باشد بزنجیر / بدست آید گنه گر شه تدبیر

حصاریست اندر قطعه سوسی / اسیر است اندران بیچاره افسوسی

بگردن طوق و در پا بند آهن / ببوی خواری بود در دست دشمن

نویدش گفت کای بیک جهان بین / مسافت چند دارد حصن سنگین

بگفتا هست دو دو فرسنگ باشد / ترا نزدیک گر آهنگ باشد

اگرچه کوه شامخ سنگ راه است / به پیش همت مردان چه کاه است

بهمت سیر گردون میتوان کرد / زمین خشک جیحون میتوان کرد

بزنی دو روز چون مردان شتابان / ملک زاده بتاب و رفت بر کار

گزیده چند گردان توانا / گرفته چند جا بوسان دانا

دو دیده در شب تاریک چون ماه / درآمد بر فراز سوسی ناگاه

نگهبانش در آن شب مست بوده / نگاه سیمتن اهمدست بوده

رقیبان هر طرف در خواب بودند / ز جوش بیخودی بیتاب بودند

نوید از حق مدد درخواست کرده / هزاران نردبان را راست کرده

فرود آمد ز دیوار حصارش / کشید اسباب از برج و جدارش

بحکم اقتلوا گردان دویدند / بفرق خفتگان خنجر کشیدند

شب بی سو هویدا گشت شبخون / نگهبان سرنگون افتاد در خون

سحر معلوم شد کین قلعه دار است / ز خویشان نزیب ذو وقار است

آنکه سوی زندان رفت شهزاد او / طغوخان را نمود از قید آزاد

ز پا برداشت بند سخت آهن / سبک کرد از گران باری گردن

دگر ره باز در آمد بلشکر / خبر هر کس شنید آمد ازین در

فراتر شد از آن وادی بامید / بدید از بدر چون مه بخورشید

طغوخان در رکابش بود برای / کمر بسته با صد عذر خواهی

بزرگی داد حق در خورد سالش / ثمر برداشت آخر نونهالش

الهی هر چه یزدان بلندی / رسد با لشکرش منتخب ارجمندی

خزف پاره بدستش لعل گردد / همه نور در کف او نعل گردد

در بیان ملاقات کردن نوید با همایون پدر خود

همایون را خبر آمد که شهزاد / رسید تا نیک بر اسپ تند چون باد

سپه همراه چون امواج دریا | سر رفعت کشیده تا ثریا
شکسته شیشهٔ مقصود زندان | طغرخان را رهانیده ز زندان
در آمد بهر استیلام عتبه | که تا یابد از آن تقبیل رتبه
ملک بشگفت چون گل زین بشارت | بخاصان کرد زینگونه اشارت
که استقبال او را فرض دانید | اطاعت را بگردن قرض دانید
بزرگان پیش او رفتند شادان | بگلشن چون نسیم بامدادان
نوید آمد بدرگاه جهاندار | بپای شاه سر مالید بسیار
پدر را مهر بر فرزند جوشید | بتالیف دلش صدگونه کوشید
طغرخان چشم تر کرده چو جیحون | بسی مالید بر پای همایون
ملک بسیار تسکین داد او را | نوازش کرد هم امداد او را
از آنجا چون در آمد بر لب رود | بموجودات لشکر حکم فرمود
در آمد عارضی دانا برین راه | که تا گیرد شمار لشکر شاه
در آمد صد هزار امار ۳ باره | نیامد زان فزون تر در شماره
بزیب را سوای فوج ارمی | ملک آمد دو چندان از دوا ای
فرستادند از سپاهی گاو تبریز | زمینداران آنسو فوج خونریز

الی سنجار نام ملکشه

علم زد بهر اعانت اهل کستان | ازانسو لشکر او گشت بسیار
همایون بعد دیر یک دو هفته | برنگ گل ز طالع بر شگفته
علم افراخت بر اقطاع ارمی | چو طوفان بر فراز تازه گلشنی
بتاراجی صلای عام داده | بیغمای جهان را وام داده
چو برق آتشی فروزان شده انجمی | بزد در شعله چون خاشاک ارمی
نزیب شاه ارمی نیز چون شیر | غریوان با سپاه نیزه و شمشیر
مقابل آمد و چون کوه استاد | ولی از جنگ در اندیشه افتاد
همایون نیز در تشویش می بود | که نقصان است اینجا یا بود سود
غرض هر دو بهم بودند در تاب | نیارستند بر گشتن ز گرداب
بلی هر کس که دارد پرتو هوشی | نمیدارد بکار نارسا جوشی
تأمل پیشهٔ ارباب عقل است | تأمل شیوهٔ اصحاب عقل است
ملک آن نوبتی را طلب کرد | وزیری خویش را هم زان منتخب کرد
بدو گفتا که نامه بر نویسید | بسوی خصم دعوی برد فرنویسید
سخنهائی که گرم و سرد باشد | نه بر صلح و نه بر ناورد باشد
بود مایل بهردو بر نصایح | که بر خیزد ازین هر دو قبایح

اگر او را خرد یار است بهتر   وگرنه تیز دارم تیغ و خنجر

دلیران سپاهی میدانند پرخاشی   که در ترشی گوارایی بود آشی

دبیر چرب دست و تیز دانشی   رقم کرد آنچه شه کرده گذارشی

چو شد نامه مرتب مهر بر زد   بسوی شیر چون کبوتر پیک پر زد

در بیان نامه نوشتن همایون بنزدیک شاه ایران

بنام آن خداوندی که جان داد   بهر جوهر جداگانه مکان داد

فلک از حکم او جنبش درآموخت   ملک از علم او تسبیح آموخت

زمین را از سکونت داد تشریف   بوصف برد باری کرد تعریف

عطا کرده سبکروحی هوا را   نوا بخشیده برگ و نوا را

دماغ ابر را از آب تر کرد   ز آتش شعله پرتاب بر کرد

و هر ذره از مه تا بماهی   بر اثبات وجود او گواهی

ازو بر حق شناسان خیر انجام   ازو بر ناسپاسان بد سرانجام

کجا آید ز آتش ترش مستی   کجا خیزد ثمر از خودپرستی

بجای باده آب دوغ خوردن   ز کاهی را بود در سر سپردن

ز اندازه کسی بیرون نهد گام   خورد لت بر سر آتش لگام و ناکام

فریب از دهر خوردن خوش نباشد   در آتش رخت بردن خوش نباشد

براه نارسا کوشیدن از چه   ز عقل خام کودن جوشیدن از چه

خدا راضی نباشد از چنان کس   که جوید سود خود از مال هر کس

بنی آدم عیال الله باشد   بشکر نعمت الله باشد

دو سلطان چون بهم آیند در جنگ   پریشانی شود دیگر زمین تنگ

کمر بستن بخونریزی نشاید   بد نیکو فتنه انگیزی نشاید

زاری با کرجستان دویدن   ظفر خان را بزندان در کشیدن

بسی بنمود دور از خوشنمائی   بعید آمد ز حق آشنائی

اگر لشکر در آری بر سر جنگ   ترا مینا بکف باشد پر از سنگ

ز خودکامی براه تنگ رفتن   ازین غفلت چو گل در خود شکفتن

بجای خود فتادن هست در چاه   غلط کردن بود در خویشتن راه

بغیر از حد قدم بیرون که بینی   چو ناکامان قسمت صد زبونی

دم نخوت مزن کافر شوی خس   تفاوت هست در شاهین و کرکس

مشو از بهر یک نخجیر خناس   کجا نسناس برمی آید از ناس

امان بهتر که بر پیچی عنان را   ز کرجستان کشی بیرون نشان را

بجوئی آشتی از من که یابی / کنی چندی چو نیکان زندگانی
چو آهن مغز آهن بر شکافد / خدا داند چه رنگی میتراود
نریب خواند چون این نامه شاه / ز آه دل زبانش سوخت ناگاه
چو مار سر بکوبی در خویش پیچید / بسی در خویشتن از غصه رنجید
بمنشی در جوابش امر فرمود / بتحریرش قلم را نوک فرسود

نامه نریب در جواب همایون شاه

بنام آنکه نامش صد هزار است / بلوح دل ز هر یک صد نگار است
رواق چرخ گردان بی ستون ساخت / بمیدان کسی آنرا که چون ساخت
زمشت گل طلسمی ساخت ز انسان / شده افلاکیان از وی هراسان
منزه ذات او از علت ند / منزه هستیش از تهمت ضد
خرد در راه او از نارسایان / بخاک عجز چون ما جبهه سایان
اگرچه مور باشد یا بود مار / بهر یک میدهد روزی بمقدار
صفا بخشی ضمیر پیش بینان / خریدار متاع حق گزینان
نهد در پیشگاه عدل یکسر / گدا و شاه هر دو را برابر
نهال ظلم را از بیخ بر کند / اگر کس سرکشد از سر در افکند

ز تاریخ عجم آگاه باشی / چرا دل را ز غفلت میخراشی
ز خوزستان بگرجستان تفاوت / بود بسیار از روی مسافت
علاقه نیست فیمابین هر دو / دبیران زین خبر دارند نیکو
بود آنملک از سرحد ارمن / برین گفتار حجت هست روشن
چو جام از دست غوریان در افتاد / ترا آنملک بی میراث فلک داد
کنون شد تخت ارمن زیر پایم / قوی گردید از اقبال رایم
ز روی عدل بستم ملک خود را / که میدارم بکف روشن سند را
طغرخان از اطاعت رخ بپیچان / اگر چه بود واجب ریختن خون
امان از تیغ دادم بند کردم / بزندان پاسبانان را سپردم
نوید او را ز زندان بر کشیده / شنیدم من که پیش تو رسیده
مرا با او نباشد کینه در دل / نه از تو در دلم پیدا شده غل
مرا با کشور خود کار باشد / نه با روشندلان پیکار باشد
قدم بیرون ز حد بردن روا نیست / بحد پا را درافشردن خطا نیست
خرابی چون شود همدست شاهی / کند گر تخم نفاق کشتی هر کی
ز آهن زنگ آهی می زداید / ز آتش نرم سوهان میخماید

ز سختی سخت کوشان نیز برگردند — ملایم گر شود کس سیر گردند

اگر در دل هوس داری به پرخاش — بیا تا خود ببینی سود پاداش

درینجا غیر شمشیر و سر نیست — بدان رای خونریزی دگر نیست

ملک چون خواند مضمون جهانسوز — کمر زد بر میان در وقت فیروز

فراتر شد چو شیر نر بر آهو — ز کوهستان برآمد بانگ یاهو

شکسته رنگ بر روی چرخ دوار — زمین جنبید تا ماهی ازین بار

ترب زین خبر شد گرم چون برق — چو ابر تیره آمد بر رخش غرق

همایون رخت در شیر ار پلنگ آورد — بسوی دشت از زرین ابرق افراشت

جریده بر سر ایرانیان شد — دران میدان خریدار مکان شد

اثر در روی هنوز از خاک زاید — هوا از بوی خون آلوده آید

گریبان زمین را گر کنی چاک — برآید استخوان سوده از خاک

در بیان مصاف همایون شاه با ترب پادشاه ازبکی

شه چین از پرند ازرق صبح — برآمد بر سمند ابلق صبح

جهان از برق تیغش درخشید — دو لشکر از دو سو چون بحر جوشید

غو بوق و کوس رویینه تاب — بگوش آسمان میریخت سیماب

چو از شیپور بر سر کرد آواز — نمود از غار خود سیمرغ پرواز

همایون لشکر خود را بیاراست — بان مربوط ترتیبی که میخواست

بترکان بدخشان میمنه داد — چو کوه آهنی بر بست بنیاد

یلان سیستان و قوم کرمان — برای میسره بستند پیمان

پس لشکر ز کاشانی سواران — که هر یک از نژاد نامداران

جناحی سر زده چون کوه فولاد — مقدم شد بران چون شیر شهزاد

طغو خان و دگر گردان نامی — که می بودند سر خیل گرامی

درون قلبگه با شاه بودند — نبردی گوی از میدان ربودند

دگر سو شاه ارمی نقش برزد — چو کوه بیستون بر چرخ سر زد

سر ایرانیان با مشتی جواری — کشد چوم پلنگ از سر بخواری

ترب کرد او را امیر لشکر — بدو بخشید تیغ و گرز و خنجر

بجای جنگ او را کرد مختار — سپه از حکم او میکرد پیکار

چو شد از هر دو سو آراسته فوج — بلا برپا شد و هنگامه موج

در کینه گشاده چرخ گردان — شده مسدود ره بر ره نوردان

هویدا گشت آثار قیامت — عنان پیچان شد از دست سلامت

دم اندر نای ترکی در دمیدند / بران شیران صف اندر صف دویدند

مبارز هر طرف بازو برافراخت / قضا هر سو کمند خویش انداخت

ز کشتن آنقدر هر سمت شد بیش / نمانده مهر در بیگانه و خویش

چو در رقص آمده تیغ مصقل / بسا در خاک و خون غلطید هیکل

شد از نوک سنان مغفر مشبک / سر مردم بخاک افتاد یکیک

حیا برخاست از تیر ستمناک / دوادو کرده در هر کوچه چالاک

همایون چون یکی شیر بیابان / به پشت شیر نر هر سو شتابان

بسان برق آتشبار در جنگ / ز شمشیرش گدازان میشدی سنگ

وزان سو شاه ایمی رزم پرداز / ز مغز کوه میکردی گره باز

جواری چون یکی پیل دمان بود / بسرداری سر ایرانیان بود

چو دید این همایون بر سرش تاخت / پی خون جواری دست افراخت

یلان شاهزاده جمع گشتند / صف بربسته اورا شکستند

قضا را تیر در چشم جواری / در آمد از یکی مردان کاری

بروی خاک در افتاد و جان داد / اجل اورا نه فرصت یک زمان داد

جواری چون در این عالم روان شد / خلل در زمرهٔ ایرانیان شد

ز گردان هم دلیران تاب رفته / ز روی پاسه گرکش آب رفته

بهر جانب هزاران کشته گشتند / ازان بد کشتنی ها پشته گشتند

اگرچه میمنه بود از ستیزان / ولی شد میسره با در گریزان

ز رب دید و رشک تر زلزل / پریشان هر یکی چون تار کاکل

ز ارباب اعانت کار به شد / بدست میرعلی آخر ستند شد

ز فوج خود که بود از اهل ارمن / چو رستم هر یکی بر رخش توسن

ز یلی برسته از نیروی صمصام / بسر برده ز مردی تا سر شام

شب تیره چو زد بر روز شبخون / قبای نیلگون پوشید گردون

سر خورشید را در طشت زرین / ز تیغ کهکشان برکرد پروین

مه نو کش برآمد بر سر چرخ / نمایان شد سواد عنبر چرخ

ز هر سو هر یکی از عرصهٔ جنگ / بسوی خیمهٔ خود کرد آهنگ

طلایه از دو لشکر رفت بیرون / شده چون بوستان دامان هامون

یزک بربست راه پاسبانی / بیاقی شد براه جانفشانی

جرس جنبان جرس را حلق وا کرد / بگوش رعد غرنده صدا کرد

بسر بردند زینگونه شب تار / گهی مخمور گاهی چو هشیار

در بیان مصاف کردن همایون شاه روز دویم با زیبا و کشته شدن او بر دست همایون شاه

دگر روز آفتاب عالم افروز … بزد بر چرخ اخضر رایت روز
سیاه شب سپر افکند از دوش … کمر بگشاد کیوان سیه پوش
جهان از خواب مدهوشی گشت بیدار … دگر ره گرم شد بر جنگ بازار
بغریدن درآمد شیر رویین … کف ده روزن از بس نوک زوبین
ز بانگ بوق و آواز تبیره … دلاور هر طرف گردید خیره
سم اسپان چنان گردی برانگیخت … غباری بر فراز آسمان ریخت
بچشم خلق تاریکی درآمد … ز هیبت نی بتاریکی درآمد
هوا شد سیر از جانها که میخورد … زمین از هیضه استخوان آورد
دگر باره دو لشکر چون دو دریا … بجوشیدند تا اوج ثریا
ز تیغ و خنجر و گرز و سنانها … روان گشتند بر گردون روانها
همایون بر سمند برق انگیز … ز برق شعله ریزان شد شرر ریز
بیابان سرخ از سیلاب خون شد … دران گرداب گردون سرنگون شد
یلان پیلتن جولانگه کشتند … سر خود بر سر دیگر شکستند

ز حیرت شاه ارمن بود در تب … بجنبش روز روشن بود چون شب
که از ایرانیان برگشت یاری … نگون شد رایت فوج جواری
گریزاند بکمردان ملایی … دغا دادند مردان ملایی
بزد در زیرکی آزردگان را … چو گل پژمرده افسردگان را
دگر ره از ولایها جمع کرده … قدوم قایم برای جمع کرده
باستیصال دشمن بیرق افراشت … هجوم خصم را از پیش برداشت
چنان شد جنگشان با هم دگر بار … نمانده دست را قدرت به پیکار
سپر شد ریزه ریزه در هوا آخر … روا رو را نمانده تاب هرگز
جوانان قوی هیکل ز تازی … فرو جستند بهر رزم سازی
بر یکدیگر هر یک حلقه بستند … صف هر دو طرف باهم شکستند
کسی از کوپال جان بیرون نمی‌برد … یلان کشتند از سر تا قدم خورد
علک فوج بدبختان را هوان کرد … بران خون خوارگان چابک عنان کرد
خود آمد از کمرگه اندرونش … که تا بر جنگ شد تاب جنونش
ترپ شد پر و مانند طوفان … غلط گفتم که چون ابر غران
بدست او یکی شمشیر خونریز … بصورت آب اما آتش انگیز

جهان زد تیغ بر فرق همایون — که لرزیدند زان شیران هامون
ملک آن ضرب را از خود تهی کرد — سپه را زان شد ایدا آگهی کرد
روان گشتند هر یک بر سر او — ولی یک کس نیامد همسر او
نزیب تا دو صد کس را در افکند — ز زخم تیغ تیز برق مانند
همایون در غضب شد زان قوی دل — که خاک از خون سرداران شد گل
رکاب افشرد و زد بر روی جهان گرز — که تب آمد درون مغز البرز
نزیب از زین افتاد و جان داد — جهان را از فساد خود امان داد
ملک بر غارت لشکر عنان زد — بقتل سرکشان خونینان داد
ازین دنیای دون حاصل غمی نیست — که آخر زهر و اول انگبین است
درین محنت سرای کهنه تا چند — چشیدن سرکه را چون شهد و قند
بدنیا دل منه کین خصم جان است — نه جای ایمنی جاودان است
بسا مردم بدنیا دل ببستند — بزیر سنگ سر آخر شکستند
بزیر خاک تخت خسروان است — حسب شان بیک سنگ آن نشان است
بلوح سنگ دفتر می نوشتند — بخاک و خون خمیر خود سرشتند

در بیان در آمدن همایون شاه در شهر ارمن

و کتخدا کردن نوید با جمیله دختر نزیب و دیگر وقایع

همایون شه ز تایید خداوند — بخصم خون تیغ چون شد ظفرمند
در آمد اندرون شهر ارمن — چو باد صبح می آید بگلشن
رعایا را سبک کرد از گران بار — بزرگان را نوازش کرد بسیار
نزیب را بجان پیوندی بود — یکی دختر یکی فرزند می بود
و یکی بود خورم نام فرزند — جمیله نام آن ماه جگر بند
بخوبی هر یکی جان پدر بود — بحسن روز افزون نامور بود
بخورم بود مرهون بنت قیصر — چو گوهر در صدف می ماند دختر
ملک را یک سپه زان خیلی نه — که بود از مکر و نیرنگ زمانه
نخستین دور کرد و لعلگون ساخت — ز انکه رایت شادی برافراخت
فرستاده پیام از بهر شهزاد او — که سازد دوستی را تازه بنیاد
جمیله مادر دختر چو بشنید — ز حکم جان فزایش سر نپیچید
که امر خیر بود از دل پذیرفت — جواب او بجان منت پذیرفت
ملک فرمود ترتیب جهاز نشی — مهیا شد بجشن سور سازشی
ز لعل و در شهنشاه مظفر — بکابین بست همسنگ دو گوهر

نوید وان بت سیمین بناگوش   چو جان و تن یکی شد هم آغوش

بیکدیگر بسان شیر و شکر   بهم آمیختند آن ماه و اختر

ملک آنگاه بر خورم نظر کرد   بزیر پای او تخت پدر کرد

نهاده تاج ابوی بر سر او   قبای خسروی اندر بر او

همه ملک نوبت داد او را   ز بند خویش کرد آزاد او را

طغرخان شد بکرجستان روانه   مرخص گشته از شاه زمانه

دگر بار از ملک گشته سرفراز   بتفویض ریاست گشته ممتاز

زاسباب نوبت هرچه می بود   ملک از مال او دستی نیالود

بخورم داد و آن جمله املاک   رسانیده سرش بر اوج افلاک

چو خورم شد دگر باره بشاهی   وزان مال گرانمایه مباهی

زمین بوسید در شکر شهنشاه   که شکر مهر واجب هست بر ماه

کسی را حق تعالی بر نوازد   بدین منوال روشن بخت سازد

ز دشمن دوستی را وا نماید   در اخلاص را بر روی گشاید

فروزد شمع امید دل افروز   کند او را بدین اقبال فیروز

زمام الفت و کین در کف اوست   بود در اختیارش دشمن و دوست

بلا امرش نجنبد برگ اشجار   خدائی را خدا باشد سزاوار

در بیان رفتن همایون شاه در خوزستان کرت ثانی و ملاقات کردن با دوستان خود

همایون شه ز شغل خیر انجام   فراغت یافت چون بر رغم ایام

بزیر زین کشیده باد پا را   نموده منفعل باد صبا را

دو اسبه سوی خوزستان روان شد   چراغ افروز بزم دوستان شد

دگر ره جان در آمد در تن ملک   شده مانند گلشن گلخن ملک

شد از روشندلی چون آب گوهر   ز دیدارش فروزان چشم مادر

نگینه زان بهار زندگانی   طبل زد بر قرار شادمانی

نوید آمد جمیله در بر او   برو گردید قربان مادر او

ملک با این تزک در وقت فرخ   قدم زد بر فراز تخت شیرخ

عزیزان ساز شادی بر کشیدند   محبان نای عشرت در دمیدند

وزیران دست بسته گرد خسرو   که آب رفته آمد باز در جو

امیران در نشاط عید نوروز   که دیدند زینت شاه فیروز

مغنیان را نشاط آمد بدینها   که بودند از حوادث پا لگدها

رعایا را بدل تسکین درآمد   باستقلال شان تمکین درآمد

بلی با لذت سلطان جهانگیر   بود در خاصیت مانند اکسیر

زر خالص کند هر جا بود مس   غنی سازد اگر کس هست مفلس

بود در عصر پاشاهان سفاک   نخیزد از نه هرگز از خدا باک

تلاش سیم و زر دارند دایم   نمی مانند بر یک چیز قایم

کمال روستایان چیره دستند   همیشه در خیال پست هستند

شراب شان بود از خون مسکین   از آن می چهره شان هست رنگین

شهان را نیت خیر است زیور   بود ابلیس هم کاس ستمگر

سلیمانی نمی آید ز عفریت   نباشد مشک را همسنگ کبریت

بود آنکس سزای پادشاهی   که دارد افسر ظل الهی

شه ظالم بر ملک اژدها هست   اگرچه در برش گنج زر بی قیاس هست

همیشه خوش بود اوقات مسکین   که سازد پر شکم یک نان تمکین

چه خوش گفت است با دستور خسرو   که دولت هست پاینده جهانجو

گدا آزاد باشد از همه بند   ندارد هیچ با ما هیچ پیوند

ز فکر دهر دارد رستگاری   بود دور از غرور شهریاری

غم دنیا

غم دنیا ندارد مرد آزاد   خوش آنکس که میدارد دل شاد

در بیان عتاب کردن نگینه بر همایون شاه
از راه کنایت در کلام دوستانه

شبی چون ماه شاه صاحب سکینه   درآمد در شبستان نگینه

بت خورشید رنگ و زهره سیما   پرستاران خود را کرد ایما

به پیش شه باستقبال رفتند   به تعظیمش در اخلاص سفتند

ولیکن خود ز جا هرگز نجنبید   ز چشم دلبری سویش نمی دید

باستغنای او شاه آشفت   سخن در لب ازین حیرت فرو گفت

که ای پیرایه خوبان گلرنگ   اگرچه میکند دل را بسی تنگ

ولی آنهم ز ناز دلربائیست   بهار بوستان آشنائیست

غرور حسن آشوب دگر هست   شراب خودنمایی را اثر هست

عتاب دلبران دل را فریبد   که شکر اندرون شهد زیبد

نه آن شه کرای آزردگی هست   نی طرز دگر افسردگی هست

ز جوش آن نگار خطاب پرور   ملک دارد نی ز عشق او در سر

از آن نو خاطرش دارد گرانی   زده سنگی بجام زندگانی

ملک بنشست نزدیک دلارام / طلب کرد از لب شیرین او جام

بخنده گفت کای سرمایه داد / شب و روز تو صرف عیش و نوش باد

نماید تشنه لب را آب سیراب / تو خود تشنه نه‌ای شو دور از آب

چو حلوای بدخشانی برد دل / بخوزستان شکر خوردن چه حاصل

رواق تنگ را اندک است روزن / بقدر خانه باشد شمع روشن

بقدر حوصله باشد فراخی / وگرنه خلق دارد بس تراخی

نباشد خوش بیک قبضه دو خنجر / نمی زیبد بیک خاتم دو گوهر

بیک خانه دو مهمان خوش نباشند / چو اخوان الصفا دلکش نباشند

چنین گفت و برابرو چین کشیده / بلوح دل خط غمگین کشیده

گل شیرین عرق آلوده گردید / دماغ از سوز دل فالوده گردید

ز نرگس گوهر شبنم فرو ریخت / ز آه سینه بر لب تب برانگیخت

ملک را گریه او کرد غمگین / در آغوشش آورد از بهر تسکین

چو در بر آمد آن ماه خجسته / درستی یافت کار دل شکسته

دل شه را ز عشوه برد چون آب / کرشمه جابجا او را کرد بیتاب

شکر خورد از لب عناب رنگش / برون آورد لعل از کان تنگش

بهم دو جان

بهم دو جان و تن یک رنگ گردید / اگرچه در شبستان جنگ گردید

زنان گرچه شیران هم نبرد اند / ولی مغلوب‌تر در دست مرد اند

اگر در عقل شان نقصان نباشد / دوای شان ازین احسان نباشد

بمردان جنگ میدارند هر روز / بشب جویند صلح راحت اندوز

دلاسای دل شان سهل باشد / بشرط آنکه گر زن اهل باشد

فتد گر کار با نا اهل خوار است / درون زندگانی شرمسار است

زاری کردن لعل پرور در مفارقت همایون شاه

ملک را چون بخوزستان گذر شد / جهان بر لعل پرور تنگ‌تر شد

ز حد بگذشت سوز اشتیاقش / طپید اندر بدن جان از فراقش

خیال او بدل آتش برافروخت / متاع صبر و استقلال را سوخت

ز لیلی وار از خود رفت بیرون / ز لیلائی گذشته گشت مجنون

گهی با آه و ناله یاد کردی / گهی چون بیدلان فریاد کردی

گهی لب را بدندان خسته میکرد / بگوهر شانه صبر جان بسته میکرد

دل از مهر کنیزان چنگ برداشت / ز تیغ عشق بر دل چاک برداشت

عنان اختیار از دست در داد / ز پا افتاد چون مظلوم بیداد

نه چون غنچه بلب بودش تبسم | نه بر نوک زبان ما نوش تکلم
بگیسو بود ناخن تا شانهٔ او | بجای سوز ماتم خانهٔ او
بشب تنها به بستر رو نمودی | خیال یار جانی پیش بودی
بدو میداشتی هنگامهٔ خویشی | بجابگ ناله خواندی نامهٔ خویشی
که ای جان تن آزرده من | بهار گلشن افسرده من
دریغا من ندانستم دریغا | دل خود را بتو بستم دریغا
اگر دانستمی روز جدائی | نمیکردم بدینسان آشنائی
تو هستی با پرستاران هم آغوشی | گرفتار کنیزان بلانوشی
چو بو در گل شدی پنهان در اینجا | خدا حافظ ترا ای جان در اینجا
من اینجا بیتو مهجورم عزیزا | درین ویرانه رنجورم عزیزا
چو ماهی دور از آب او فتادم | بریگ خشک در تاب او فتادم
ندارم طاقت تیمار یارب | شدم از درد دل بیمار یارب
چه کار آید بدون یار شاهی | چسان بی آب ماند زنده ماهی
مرا زین پادشاهی چیست حاصل | جز این داغی که بنهد در سینه ام دل
اگرچه سیر در باغ است امروز | چو لاله جز جگر داغ است امروز

زنا فرمانی

زنا فرمانی تو غرق خونم | چو دامان بنفشه نیلگونم
شنیدم بدنام در عشق تو اکنون | کشیدم سر بصحرا همچو مجنون
نمیدانم در آینده چه باشد | درین ره سرنوشت بنده چه باشد
بدینسان بود در شب زاری او | چو روز آید دگرگون خواری او
ستاره بود غمخوار یگانه | درین آوارگی یار یگانه
زبان بگشاد در پند و نصیحت | بدو گفتا که بگذر از فضیحت
نترسی از زبان خلق بدظن | چه سوزی شمع را در روز روشن
زمانه اهل دل را خصم جان است | عنان بگسل که ترسی بد دهان است
اگرچه عشق را بیگانه شد صبر | ولی این باده را پیمانه شد صبر
عروس عشق را صبر است زیور | که ناید برون از دیده تر
بباید کاستی چون ماه هر روز | حذر کن از جفای زخم جگر دوز
ستاره داد زینسان پند بسیار | نشد آن بیخبر هرگز خبردار
نصیحت خفته را کردن چه سود است | دل افسرده آزردن چه سود است
کی دیوانه را [illegible] درین بند | که میدارد جنون بر پای جان بند
رگ جان را خراشیدن گناه است | برین معنی سبکروحی گواه است

در بیان وفات کردن نگینه

همایون شاه خوزستان باقبال / اگرچه داشت بسیاری ز اشغال

ولیکن دل بسوی یار میداشت / مقیم کوچهٔ دلدار میداشت

بظاهر اند نگینه بهر در بود / بباطن میل جان سوی دگر بود

خیال لعل پرور در نظر داشت / از و داغ جدائی در جگر داشت

بدل تیری کمان ابروخان ماند / که فارغ از خیال این و آن ماند

نه از فیض شکیبائی نصیبی / نه طاقت در صبوری از حبیبی

گهر از چشم می بارید در شب / سحر بود چون خورشید در تب

ز تیغ عشق بودش نیم بسمل / هزاران برق در یک خرمن دل

پریشان با وجود پادشاهی / بلب جان با چون چراغ صبحگاهی

نه جان از سیر صحرا راحت اندوز / نه گلگشت چمن گردد دل افروز

نه خاطر را کشایش از سر صید / نه از دیدار خوبان آید امید

شبی از دل چراغ آه افروخت / جگر را چون پر پروانه در سوخت

ز بیخوابی دمی غلطید بر خاک / کشاده راه سیل از چشم نمناک

دران حالت بخوابی آشنا شد / درون بر جانها چون آشنا شد

دران عالم

دران عالم نگینه را نظر کرد / که سیل آب مرگ از سر گذر کرد

بمانده شربت جان در پیاله / فرو شد قوت رم از غزاله

بروی تخته افتاده تن او / خزان در آمده در گلشن او

ملک زین خواب وحشتناک جست / بمالیده ز حسرت دست بر دست

بدل گفتا که این خوابست گشتی / نمیدانم چه خواهد ریخت آتش

سراسیمه سر افکنده به بستر / فرو بارید اشک از دیده تر

نهان میداشت آن آتش بسینه / نه کس واقف ز رویائی شبینه

بهر آن ماه نوی تخت کامرانی / ز اول شد زیاده مهربانی

بسی میداشتی او را مکرم / بجان خود رضای او مقدم

نشستی از ادب پیشش بزانو / که میدانست مهمان است بانو

بحیثیتی که او از ماه دوری / که بر دوری نبود او را صبوری

قضا را شد نگینه سخت بیمار / ملک از زندگانی گشت بیزار

از آن جنبانی که بر تن شد هویدا / شده در باطنش وسواس پیدا

شفا شد دور از دست اطبا / جهان تاریک در چشم احبا

همان گوهر که بر وی ناز کردی / گره از رشتهٔ جان باز کردی

خزف آسا بروی خاک افتاد | چو گندم بر زمین دل چاک افتاد
فروغ شمع غورجان فرو شد | بطوفان گران جانی گرو شد
فلک جولان بر و جان پاک او را | ملک بسپرد زیر خاک او را
بضبط اندر نمانده مرغ جانش | قفس بشکست و شد بر آسمانش
ز دنیای دنی آخر همین است | کزین مهمان سرا زیر زمین است
کسی را اندرین گیتی امان نیست | درین بازار پیوسته دکان نیست
چه خوش فرمود مولانای گرامی | جناب حضرت شیخ نظامی
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت زین طاق دل افروز
چو پا کم شد سراغ رفتگان نیست | نشان پیدا از آن آشفتگان نیست
اگرچه عمر عالم در شتاب است | نه مارا نیز پائی در رکاب است
درین دو لخت سنگ آسیا هم | بسان دانه ها هستیم با هم
بنوبت هر یکی اندر شکست است | از آن گردش کسی هرگز نرست است

در بیان نالیدن همایون در فراق نکیسه

چو شد بر آسمان جان نکیسه | ملک را تازه شد ناسور سینه
جگر گردید خون از انتقالش | که باشد قدر نعمت در زوالش

قبای آسمانی رنگ پوشید | ز جام چشم آب اشک نوشید
نمانده شوق بر صید بیابان | نه میلش در چمن سوی خیابان
محبتهای دیرین یاد میکرد | خیال خرمی بر باد میکرد
هر آنکس نقش بند لوح دل شد | خیالش سوی جانان پا بگل شد
چنان مبهوت شد از داغ حسرت | حیات خویش را دانسته نفرت
ز حسرت آه بر گردون گذر کرد | هر آنکش ناله کمان کار دگر کرد
گهی از یاد آن گیسوی شبرنگ | شدی دامان او از اشک گلرنگ
گهی کردی تصور ابروی او | کمان کردی قد خود چون مه نو
گهی زان صفحه رخسار گلگون | درون سینه میکردی جگر خون
ربودی گاه دل یاد دهانش | گهی در گریه از موی میانش
گهی در دل خیال قامت او | گهی در جان هوای راحت او
گهی در دیده روی نازنینش | گهی در لب مذاق انگبینش
گهی از رو نشستی زان شیرین تبسم | گهی دل پاره زان یاد تکلم
گهی طفلی و عیش نشه یاد کردی | بدست غم دل خود را سپردی
گهی چون سایه افتادی بکنجی | زدی واله بروی خاک بالش

هزاران بود مرهم بخش ریشی / اگرچه بود در دل سخت نیشی

ز ریش مادرش زان پور گریان / جگر از آتش غم کرد بریان

نه یارا تا به تسکینش درآید / نه طاقت در دلاسا لب گشاید

بلی مشکل بود کز بهر تسکین / گشادن کس زبان در پیش غمگین

دل کو چاک شد از خنجر غم / ز تسکین زبان کی یافت مرهم

غم مرگ است همخوابه خویشی / زند آتش بجان شاه و درویشی

رگ دل را خراشد همچو نشتر / ازین بالا مصیبت نیست دیگر

مبادا کس درین آفت گرفتار / بکس هرگز مبادا این رنج دشوار

ضمیر انجوی زین درد شد خون / هنوزش هست خون از دیده بیرون

هنوزش سینه او چاک چاک است / هنوزش در میان خون و خاک است

هنوزش دیده خونبار است زین درد / هنوزش آه گرم است و دم سرد

هنوزش تیشه بر سر از غم جفت / هنوزش چشم تر از ماتم جفت

غم محبوبه چون کوه گران است / بسوزد مغز گر در استخوان است

خدا هرگز نصیب کس نسازد / کزین تلخی دماغ جان گدازد

در بیان نوشتن لعل پر در تعزیت نامه

بجانب همایون مشتمل بر طعنه و کنایه

خبر شد فاش در ملک بدخشان / که شد زیر زمین ماه درخشان

بسی رنجید در خود لعل پرور / پریشان شد چو گیسوی معنبر

ملک را تعزیت نامه نوشته / بخون ارغوان دل سرشته

ولی در هر سخن پوشیده رمزی / بهر رمزی نهان صد گونه طنزی

کنایه چون شکر در شیر می بود / ملک را در جگر چون تیر می بود

که ای شاه جهانگیر جوان بخت / همیشه باد زیر پای تو تخت

ترا گردون گردان باد در کام / زمانه باد زیر حکم تو رام

کلاه فرق تو خورشید بادا / ترا تاج و نگین جاوید بادا

شنیدم من که گردون کام خود در انجم / نگینه شد تهی انگشتری ماند

بود در هر کجا مشهور عالم / که باشد از نگینه زیب خاتم

نگینه آنکه مجلوب دولت بود / چراغ دلفروز خسروان بود

بر او چه کنید خضرا چو بشکافت / دل تو چون انار پخته بشکافت

در امر حق نمی باید زدن دم / رضای ایزدی باشد مقدم

کله دور از عوض باشد نکوتر / که می داده عوض گوهر نکوتر

نگینه گر شود انگشتری هست | برای زیب دیگر مشتری هست

سلامت گر بود انگشت در مشت | بسا انگشتری باشد در انگشت

مخور غم عمر غم را بر نتابد | دل دانا بغم کمتر شتابد

گلی از شاخ گر افتد بگلشن | دگر گل بشکفد چون شمع روشن

کبوترخانه صد دارد کبوتر | چه غم گر یک رود از خانه کبوتر

کلاه کهنه گر شد نو در آید | چه نقصان تازه گر زیور در آید

اگر سر با کله دارد تعلق | بیک سر صد کله دارد تعلق

کهن نخلی از گلستان دور بهتر | چراغ صبحدم بی نور بهتر

گرفتم من که چون دم آفرینند | برای آدمی غم آفرینند

ولی بر غم خردمندان نباشند | که این بار سر افکندگان نشایند

اگر چه شیشه باشد زاده سنگ | بسی از سنگ دارد نفرت و ننگ

ز مردان میبرد دل الفت زن | اگر هر دو یکی شد نو از زن

ولیکن زنده با مرده نسنجد | چو نفرت در رسد الفت نگنجد

نه بندد هیچکس با خاک دل را | بدون جان چه حرمت آب و گل را

سرود تازه را گوش است محتاج | فروغ ماه میخواهد شب داج

بر آرد ورطهٔ جادوگه برون | مبادا سر زند گردون شبیخون

همایون نامهٔ دلبر فرو خواند | ز مضمونش نگاهی خود فرو ماند

نه تسکین بل نمک بر ریش میریخت | دوای تلخ را در شهد می‌آمیخت

در بیان ملاقات کردن همایون با فلیجه و نصیحت کردن او ملک را و نمودن تماشاء عجیبه بملک

طراوت بخش بستان فسانه | سخن سنج فسون جادوانه

چنان گوید که چون شاه همایون | بر آمد از لباس سوگ بیرون

بدستور قدیمش در سحرگاه | برای صید رفتی گاه و بیگاه

گهی کردی گذر در دامن دشت | گهی کردی درون کوه گلگشت

قضا را رفت روزی سوی کهسار | که تا سازد دل خود را سبکبار

یکی گفتش ز خاصان کای جهانجو | درین کوه است پنهان یک ملک خو

بصورت هست چون ماه جهانتاب | بسیرت ابر رحمت باد و هم آب

چراغ دل ز نور قدس افروخت | چو پروانه پر و بال جهان سوخت

غذای او بود برگ درختان | صدای او بگوش نیکبختان

لباس پاک او از دلق کاهی | شرف دارد بخلعتهای شاهی

نوارد کار با کس یکی در کار / بکار خویش دارد شغل بسیار

کشید آیینه روی سکندر / دلش آیینه‌دار روی دیگر

براه هیکلی چون پست گردید / شراب عشق خورد و مست گردید

بنا زاد شه طیموسی باشید / چراغ محفل ناموسی باشید

ز نزی موم در آفاق گردید / فروغ شمع هفتم طاق گردید

تباهی دیده اندر پادشاهی / کشیده پا ز دامان تباهی

ملک را این حکایت دلنشین شد / درون خاتم دل چون نگین شد

عنان زد سوی درویش ملک کیش / بسان خادمان خیراندیش

رهش بود از هجوم سنگ بسته / نیستان اندران چون خار رسته

ز اشجار تراکم پیچ در پیچ / که زلف دلبری مشکین بود هیچ

ز زخم تیشه خاراتراش ناخن / ز زور بازوی سینه خراشان

ره آواره قدری صاف گردید / حجر چون پنبه نداف گردید

ز قطع و قمع آن اشجار و احجار / ره باریک پیدا گشت هموار

ملک دامان خود را بر کمر زد / قدم در رهنمی آهسته‌تر زد

رسیده بر لب غار گران سنگ / که جی بود اندران درویش دلتنگ

نظر چون

نظر چون کرد کان سر خجسته / مربع بر سر سنگی نشسته

نبردا از کسی و نه از کسی باک / ز تیغ عشق یزدانی جگرچاک

بتحسین شاه خوبستان ثنا گفت / تحیت را بدستور دعا گفت

ستاده دست بسته همچو شمشاد / تو گویی ایستاده سرو آزاد

فقیر از دیدن شه گشت خرم / که دید آن کس کجی باشد مکرم

ز انوار جبینش تاب دیدید / گل رخسار او پرتاب دیدید

ز سیمایش چراغ بخت را نور / ز روی او دل دیوانه معمور

ز نور تصفیه دانست کین ماه / برد اقلیم دولت را شهنشاه

تجاهل کرد و گفتا کیستی تو / درین از چه مطلب ایستی تو

درین ویرانه غار تنگ چون گاه / رسیدی چون ز شب نور سحرگاه

بریدی همچو برقی راه دشوار / بذات خود کشیدی رنج بسیار

درین خلوت کسی اینجا نیاید / فرو شد در زمین گر کس بیاید

ترا زین آمدن خواهش چه باشد / تمنا اندرین کاهش چه باشد

ملک بنشست اول گفت الله / که ای فرخنده روشن‌دل آگاه

منم سلطان این بوم دل‌افروز / غلام همت درویش جگرسوز

درین عالم کمال تو شنیدم — زیاده از شنیدن در تو دیدم

بمی هندی بده کاید بکارم — فروزد شمع جان بیقرارم

بگفتا گر تو خواهی پند از من — همی بین دیده وا کرده بگلشن

هزاران گل بود هر یک دگرگون — بر آید از دگرگون رنگ بیرون

ولی رنگ اقامت نیست بر یک — فتد بر خاک بینی دیده اینک

یکی گر بر زمین افتد بجایش — دگر بر شاخ می بیند سرایش

مقیمی زانت به عالم کون — که وا دارد از حدوث خویشتن لون

ز آدم تا بعهد خود نظر کن — بحال خویشتن آنگه گذر کن

در آینده همی نقشی فرو خوان — حساب هر یکی را نیکتر دان

یکی رفته ز عالم با غم — که لقب العلیم باشد موت عالم

ازین افزون چه خواهی پند و عبرت — بود چون آینه بر اهل حیرت

فنا در هستی داری از چه خوشی — چرا چون رعد غران میخروشی

تکبر بر نتابد مغز بیدار — که این غفلت برد هوش هشیار

بلی ناری نه آخر تو خاکی — چو کرم خاک پنهان در مغاکی

نه از شاهی مراد تست کامت — بآخر حق برای پای سایست

شبانی

شبانی این بود همچون بزرگان — که هر غاله نیابد زخم گرگان

چنانچه چشم شبان اندر شب تار — که باشد در رمه چون گرگ خونخوار

بود عدل و سخاوت زیور شاه — ازین هر دو مزین شاه چون ماه

گرفتم گر بریزی گنج گوهر — ز بد خلقی نگردد جمع لشکر

بدرویشان نشین نزدیکی که آنها — نگردند آشنا با لب زبانها

زبان نامحرم از راز دل شان — نشد معلوم کس را منزل شان

سوالات شان کلید گنج رحمت — جوابات شان شفای درد و زحمت

چو درویشی بسی کرد و گران بار — بگفتا شاه زیشان شد گهربار

ملک زد رفت و دل زار بگریست — ز فکر آخرت بسیار بگریست

تماشای عجیبه خواست از وی — که بیرون سر زند از شیشه چون می

به بیند آنچه مکتوم ست ظاهر — که تا گردد سرور تیره خاطر

تمنای دل شه را صاحب غار — چو اصغی کرد و گفت ای شاه هشیار

تماشای غریبه گر تو خواهی — چه باشد جز تماشاهای شاهی

جهان دارد تماشای مشعبد — بر آرد شکل نو از رنگ وارد

فلک در پرده دارد لعبت نو — برون آرد بهر دم صورت نو

ازین بهتر خیالی نیست پیدا — که گردد در جهان دیگر هویدا

چنین گفت و ملک را گفت برخیز — درین گنج نهان بگذار قدم تیز

ملک چون دید در وی ماه روزن — ولیکن تنگتر چون چشم سوزن

چو شد نزدیک آن روزن نهان شد — بلی دروازهٔ ریگی عیان شد

همایون شد از آن چون ماه رخشان — درون دولت باغ بدخشان

ستاره بهر استقبال آمد — به میمنت شه فرخ فال آمد

ترنج عنبرین در دست شه داد — ببکیل ایستاده همچو شمشاد

زدیگر سو پریرویان طناز — چو حوران بهشتی گرم در ناز

چو خورشید از دگر سو لعلی آور — بچشم یار خود شد جلوه گستر

بصد دلبری یک یک نشستند — عروسی خانه را زیور ببستند

زگردون مشتری قاضی درآمد — برای عقدشان راضی درآمد

مه و زهره بهم یک رشته گشتند — مهار رحمتی سرکشی بستند

همایون شد به آمادی مشرف — بت او از عروسی شد موقف

بسلک ازدواج آن دو گوهر — بیک جا جلوه گر چون ماه و اختر

ملک خورسند کز بخت مظفر — بعقد می درآمد لعل پرور

بلجوان ز

نمیدانست کس هم رنگ باشد — درون پرده هیز رنگ باشد

هنوز آن دولت فرخنده ور است — چنین نیرنگها دور از شعور است

درون دل جوان شادی اثر کرد — قضا را باز در روزن گذر کرد

همان در دولتش را در غار دیدی — مکان در پهلوی بیمار دیدی

خجل شد زان تماشاهای موهوم — پشیمان گشت چون گردید مفهوم

مرخص گشت زان جای دل آگاه — درآمد در حریم خود شهنشاه

خیال لعل پرور تازه تر شد — بجان دل زلب جوان دود بر شد

چو صید اندر کف صیاد گردید — ز آه و ناله در فریاد گردید

خیالات جهان صد رنگ دارند — بر آن روشندلان کی دل گذارند

همان بهتر که از وی فرد گردی — بکار خویشتن چون مرد گردی

در بیان تفویض کردن همایون سلطنت خورستان را بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان

ملک روزی سران مملکت را — مشیران امور سلطنت را

طلب فرمود و یکیک در رسیدند — بدرگاه همایون صف کشیدند

چو شد آراسته آن بزم رنگین — بدون بادهٔ گلفام شیرین

سخن سنجان عالم در نشستند / نظر بر روی شاهنشاه بستند
ملک اول بر ایشان آفرین خواند / گهر آنگاه در دامان بیفشاند
که اکنون در جهان کاری نمانده / ز دنیا بر سرم باری نمانده
بخوزستان پدر میداد شاهی / بفرقش چتر از ظل الهی
در آمد چون در آمد عهد پیری / بزیر سکه گرجستان و ارمی
بدخشان نیز در زیر نگین است / که آنجا غیر من مسند نشین است
زیاده از پدر باشد بلادم / جهانی دارم اندر انقیادم
خزینه دارم و ملک و سپاهی / کلیدی با در کف از احکام شاهی
منی ندرا بهیچی در شکستم / بعدل و داد آیینی ببستم
برسم پادشاهان گذشته / کهن آیین شاهی تازه گشته
زیاده زین بسر باری کشیدن / ز اقلیمی باقلیمی دویدن
چه دارد نفع جز تضییع اوقات / نمی آید بکف غیر از خرافات
مشقت بی بها بر زندگانی / نخواهد غیر عشرت کامرانی
شدن از خود در ایذای خلایق / بخون دامن کشیدن چون شقایق
بود مکروه پیش اهل دانش / کند پرده بچشم صاف بینش

دل من از شراب عشق شد مست / زمام اختیارم رفت از دست
نهان پرده خیال لعل پرور / نباشد غیر او در سینه دیگر
سکینه در جوار حق چو بشتافت / دلم از فرقت آن ماه بشکافت
کنون از دختر شاه بدخشان / کنم مرهم بزخم سینه ریشان
هلال غبغبش چون کمان است / بدل از تیر مژگانش نشان است
اسیر طرهٔ مشکین اویم / گرفتار رخ سیمین اویم
لب خندان او در گریه افکند / ز چشمش هست آفت چند در چند
ازان نازی که باشد جاودانه / بود یک فتنه را دو صد بهانه
کی صبرم که طاقت طاق گردید / بسودا شهرهٔ آفاق گردید
بخوزستان نباشد میل خاطر / بدخشان است پیش چشم حاضر
نوید از فضل ربانی جوان است / چراغ دلفروز خاندان است
جوانمرد و صفا کیش و خردمند / همایون عشرت و شایسته فرزند
در اینجا او بشاهی می نشیند / بتخت پادشاهی می نشیند
شما را بیعت او واجب آمد / پسر صدر پدر را نایب آمد
غلط گفتم که نه مستقل هست / چه نایب بل همین شیر دل است

بمجلس نشیند خود را خرم نماید   چرا از ما نفیسی ماتم نماید

بزرگان چون کلام شه شنیدند   بزرگی در رضای شاه دیدند

زمین بوسید و انگه لب گشادند   جواب دلکش رنگینه دادند

که ما را شاه و شهزاده گرامی   بود یک جان بصد رنگ نیکنامی

مطیع امر هر دو شاه هستیم   ز نادانی اگر بیراه هستیم

گنهکاریم و اما جان نثاریم   بکار بندگی بس بیقراریم

نباشد جز غلامی کار مایان   بود ما را اطاعت کار شایان

بزرگی در هنر برای غلامیست   سعادت در تلاش نیکنامیست

بجای شاه گر شهزاده ماند   قدم بر جادهٔ اقبال راند

بهار تازه بخشد باغ جان را   کند سرسبز گلزار جهان را

بزیر پای او ما سر بداریم   شرف دانیم و جان را می سپاریم

ملک خشنود از ارکان خود شد   که دل را اعتقاد شان سند شد

بوقت نیک پس شاه خردمند   سپرده پادشاهی را بفرزند

بنامش خطبه و سکه رقم کرد   درون ملک سرداران علم کرد

روان شد خود بسوی لعل پرور   چو سوی ماه نو خورشید انور

دعا از

دعا از مادر فرخنده درخواست   بهار عمر باقی را بیاراست

از آن کعبه فراقی نامه برخواند   بصحرای دگر شبدیز را راند

در جای رفتن همایون در بدخشان مرتبه سیوم و شادی کردن لعل پرور برمقدم شاه

همایون در بدخشان چون درآمد   درون جسم جان با دیگر آمد

بپیشش آن مه تابان خرامید   بر سم پیشکش خود را رسانید

بهم دو جان و دل گشتند یکرنگ   گل رنگین گر چون غنچه شد تنگ

دو سرو نازنین دریک چمن شد   دو شمع نور دریک انجمن شد

خوش وقتی که با هم آرزومند   شود در آرزوی خویش خرسند

بهار گلشن دیدار باشند   ز وصل خویش برخوردار باشند

ستاره سر بپای شاه بنهاد   لب خود در ثنای شاه بگشاد

بتان لعلگون گلعذاران   جمال آرای بستان بهاران

بفرق شاه خود گوهر فشاندند   بتخت جلوه فرمائی نشاندند

ملک با لعل پرور در تکلم   لب او در جوابش در تبسم

مغنی در نوای عشقبازی   ترنم در فنون کارسازی

می رنگین همه چون برق رخشان   پیاله چون مه تابان درخشان

پری‌رویان بساز ارغنون گرم | دل سنگین‌شانی چون موم شد نرم
شکرافشان شکر از لب برانگیخت | طبرزد و آبروی خویشتن ریخت
حریفان بیخبر از آب انگور | ظریفان زان اثر بودند مخمور
نوازان مست از جام ترانه | شکرخان را لب شیرین فسانه
چو خورشید جهان افروز بنشست | عروس شب نقاب عنبرین بست
ملک را از شه منش از بیقراری | مه نو از حیا در پرده داری
ببت سیمین بر ماه گل اندام | ملک را گفت کای شاه دلارام
بیک امشب باش تا فردا بآئین | به بندد قاضی افلاک کابین
ز جام وصلتم گردی تو مسرور | شب دوری ز ذات تو شود دور
ملکی تیزی که تیزی کار ناید | شکر در شیر خوردن خوش نیاید
ترا خرما مرا شیر شکر خیز | بود افطار صوم آتش انگیز
صبوری صبر ای یار دل افروز | بسی فاقه در آید عید فیروز
گرسنه قدر نعمت می‌شناسد | شکم چون پر شد از هیضه هراسد
بکف آید گهر از رنج دشوار | که گل را جا بود در پهلوی خار
مرا از تو حذر را منع ضرورست | که فردا روز نو آئین سورست

باهمای

همایون گفت کای جان شاد کردی | دل ویرانه را آباد کردی
ولی امشب شب هجرت دراز است | گران روز قیامت را نیاز است
ندارد صبر مشتاق جگرسوز | که دارد دشنه عشق جگردوز
درین بودند هر دو صبح انور | هویدا شد ز اوج چرخ اخضر
درین بستان سرای عشرت آگین | شکفته غنچه امید دیرین

در بیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور

خریدار متاع سوق اسرار | دکان آرای شهرستان اخبار
قلم بر نسخه مانی شکسته | چنان نقش عروسی خانه بسته
که چون صبح دل آرا گشت ظاهر | دکان آراست بازار مظاهر
شد از خورشید چون لعل بدخشان | بطرف کوه خاک رخشان
غبار شب ز چشم خلق شد دور | بزد از مشک تر سرقرص کافور
صبا هر سو گلستان را بیاراست | ارم گردید صحرا بی کم و کاست
ز شبنم رخ گلی شست در باغ | دل لاله فروزان گشت از داغ
چمن آراست در خلعت نو | بفرق گل در آمد تاج خسرو
بنفشه شادی غالیه بود | طبق بر سر از صندل و عود

سمن در بر لباس پرنیان کرد / شفق گون جامه و رخ ارغوان کرد
گل خیری برنگ زعفرانی / بهار آرای بزم شادمانی
ریاحین عطر بهر سور آمیخت / ز باد مشک الکی را برانگیخت
دف خورشید با زرین جلاجل / بدست چرخ آمد بی تامل
ملک از خواب دوشین گشته بیدار / برون آمد بآن گلرنگ رخسار
نشسته بر سر تخت مرصع / باستگیار سلطانی مربع
بصدر کرسی زرین انور / چو ماه نور افشان لعل پرور
مه و خورشید شه با هم مقابل / بیک دیدار صد دیدار حاصل
ملک جشن عروسی ساز کرده / در عشرت بعالم باز کرده
گره از کیسه انعام بگشاد / جهانی را صلای عام در داد
بزرگان گوشه محفل گرفتند / ز هر وادی مراد دل گرفتند
بدست ساقی گلفام جامی / بهمت گلعذاران را بجامی
صدای چنگ و نوشانوش برخاست / ملک را عشق دوشادوش برخاست
ز وقت صبح تا در آمد شام / ز نای و نوش بوده رخصت عام
عروس شب بزیور چون درآمد / بدست ماه روشن شمع غرا آمد

بجا بیلی

می رنگین دگر باره بزد جوش / درآمد خرمی در مغز دلها هوش
ز خوان و جام درآمد صلائی / بگوش آسمان رفته صدائی
ز بانگ ارغنون و ناله چنگ / گشاده شد در جان و دل تنگ
چراغان گشت زان شمع بازار / که ماه و مهر هر سو شد پدیدار
پریزادان برقص اندر رسیدند / ز هر مطلع چو ماهی سر کشیدند
یکی را دف بدست اندر دل شب / یکی را تا سحرگه نای بر لب
یکی از سرخوشیها پای کوبان / یکی چون شاخ گل در دست جنبان
دماغ شب چو خالی گشت از دود / نسیم صبحدم گردید موجود
یکی دانای راز آسمانی / درآمد از برای خطبه خوانی
دو ماه نازپرور را بیک برج / نموده همچو دو گوهر بیک درج
بیک جسم و بیک رنگ و بیک بو / قران گشتند چون سعدین هر دو
ملک برخاست از بزم دل آویز / که شد بر کار خود او را منش تیز
بت زرین بغت پوشش نازنین را / رم آموز دل آهوی چینی را
کشیدند در پرده سوی حجره / فگنده پرده بر روی حجره
عروس خانه زیبا منور / بسان نسخه مانی مصور

دران تخت مرصع بود خوش رنگ / بران کردند هر دو ماه آهنگ
چو در آغوش شد آن خرمن گل / دماغ کلک معطر شد ز سنبل
نخستین قصد سوی گلشکر کرد / دهن را از لبانش پر شکر کرد
پی رفع حرارت شربت ناب / بخوردی زان لب لولوی پر آب
گهی بر روی سینه دست میزد / ز گل بو در دماغ مست میزد
بلورین قبهٔ بر صدر سینه / درخشانی چون حباب آبگینه
ز ناخن شد برو خطی هویدا / چو نقش نیلگون در ماه پیدا
گهی غوطه زدی در درط ناف / که تا لوث گنه زان چشمه شد صاف
کمر چون بر کمر چنبر کشیده / نظر بر چنبر دیگر رسیده
پدید آمد ز زیر دامن حور / برنگ دایره یک حلقهٔ نور
ملک آن دایره از چشم چون دید / خیال خویش در جوش جنون دید
چو مستانی در ایام موسم گل / شده دیوانه بروی بی تامل
حریفانه بران دستی در افکند / که تا از درج سیمین وا کند بند
بت گلپیرهن مغلوب گردید / ز گلچینی خودش محجوب گردید
ز فرط شرم دل را تنگ میکرد / بیا ز شرم انگش جنگ میکرد

کشیده

کشیده نقش چین بر صفحهٔ رو / ز تلخی برد شیرین را [illegible]
برم افتد رسید آن آهوی چین / هراسان شد از آن طرح نوآیین
درون پرده با هم جنگ افتاد / بفرق شیشه آخر سنگ افتاد
بصید افکنی در آمد شیر غرین / درون روضهٔ ریحان و نسرین
سراویل از بت گلرنگ بر کرد / بران لولوی ناسفته گذر کرد
یکی غنچه بباغ حسن در دید / شکوفه چون مه نو جلوه گر دید
بآن مخزن که جان قربان او باد / کلید سیم داد و قفل بکشاد
چو گل وا شد دهان سیمگین صدف را / جلا افزود خورشید شرف را
شبیهه کشت لیموی قرص کافور / بروی آمد شفق از مطلع نور
چه خوبی داشت آن گلهای خندان / که گرد الماس را چون لعل رخشان
بت نازک بدن بیتاب گردید / ز شبنم همچو گل در آب گردید
عرق آمد بسر و نازنینش / شد آن چین جبین دور از جبینش
چو شد مفتوح باب آشنایی / رود فرسنگها زانجا جدایی
همین رسم است در عالم هویدا / که بعد از جنگ گردد صلح پیدا
ملک را در زمان شد تازه جانی / که حلوا خورد زان شکرستان جوانی

برنگ شاخ گل چیده باهم | بهار نو رسیده دیده باهم

لب بر لب نهان بر سر کشیدند | بخواب نوجوانی آرمیدند

چنان خفتند هر دو ماه گلفام | که شد خورشید سوی حجره بام

چو بانوی شب عنبر سرشتی | جهان را کرد مشک آگین بهشتی

بسر کردن کلاه زرفشان کرد | قبا از آستین کهکشان کرد

قنادیل ثریا تاب کرده | ادای خدمت مهتاب کرده

مه روشن چراغ خود برافروخت | زمین نور فلک در کیسه اندوخت

ملک از خواب خود مخمور برخاست | سوی حمام رفت و تن بیاراست

بت فرخنده پیکر لعل پرور | که لعلش بود شسته همچو گوهر

ز آب گرم خود را مالشی داد | قمیص تازه را آرایشی داد

بهم هر دو بمعبد ره گرفتند | بگلزار عبادتخانه رفتند

بوصف حق تعالی لب گشادند | بخاک آستانش سر نهادند

ستایش بحد و بسیار کردند | زبان در شکر شکر بار کردند

ثنا از دکس چرا بر طالع خویشی | که باشند اخترانش خیر اندیشی

پس از عمری که بر آید بمنت | بود در ساز کار با صاحب السعادت

در بیان

در بیان افسانه گفتن دختران با ملک همایون

ملک روزی ببزم دولت افروز | نشسته چون بهار عید نوروز

نگار حور سیما در برش بود | جمال دلربایش منظرش بود

بگردش دلبران تازه پرور | چو گرد ماه انور فوج اختر

کرشمه در ادای کارسازی | فنون غمزه اندر حیله بازی

اشارتهای ابروی مقوس | چو تیر قوس گردون مقوس

تبسم دلفریب عاشقان بود | تکلم گوهر عمان جان بود

سخن چون شد ز نازک معانی | معانی شد رموز نکته دانی

ملک را شد هوس کاندر فسانه | بریزد هر یکی دُرِ یگانه

لب بگشایند از تنگ شکربار | چو طوطی گرم سازد بزم گفتار

نخستین گفت گلچهره که مهتاب | برای سیر آمد بر لب آب

قضا را آفتاب نورافشان | جمالش دید و شد از دل پریشان

فرو آمد ز اوج چرخ اخضر | کشید او را چو جان خویش در بر

ربوده سوی دولتخانه خویش | منور کرد ازو کاشانه خویش

زبان بکرای دانکه سرو آزاد | که شهری بود آباد آن چو بغداد

دران ماهی ملک‌زاد پری‌چهر — سکونت داشت چون بر آسمان مهر
قضا را رفت روزی در بیابان — بر اسب تند رفتار شتابان
شهی آمد ز ملک غیب پویا — جمالش دید چون خورشید در وی
بران لیلی شده عاشق چو مجنون — جگر را آب کرد و آب را خون
ربود او را بمنزلگاه اقبال — سپرد او را کلید دولت و مال
چو جان جا داد در آغوش او را — نمود از یکدلی همدوش او را
بفرق خویش کرده درة التاج — گرفت از کشور اندام او باج
سخن را کرد شهلا تازه بنیاد — که در صحرا فکنده دام صیاد
نظر آمد یکی طوطی مر او را — شکار افکنان دران مرغان صحرا
پر و بالش طراوت بخش ریحان — بهار افروز باغستان کیهان
شده شیدا بر نقش دام گستر — بگردش چون مگس بر زد بشکر
ولی آن مرغ زیرک تن نمیداد — گریزان از کمندش بود چون باد
شبی بر شاخساری بود یکبار — درآمد بر سرش صیاد عیار
کمند افکند و در دامش کشیده — که بهتر زان دگر مرغی ندیده
نوای خرمی میساخت با او — قمار دلربایی باخت با او

بشکل ماهی

بشکل زیبای او بود شادان — شب تیره بچشمش بامدادان
نه طوطی آمده در زیر بندش — که عنقا بود شد زیر کمندش
چو بر شست او آمد نوبت کار — بدینسان شد در افسون گرفتار
که بوده ماهی در آب کوثر — نهان چون اندرون بحر گوهر
بقوم خویشتن سالار بوده — بفوج ماهیان سردار بوده
نه از چرخ ستمکارش گزندی — نه از دوران گردونش نژندی
نه از امواج خوفی داشت در دل — نه در گرداب طوفان داشت منزل
فلک را آرزوی دیدن او — ملک را شوق از گل چیدن او
بتن زیور ز فلس گوهر ناب — چو لولو در صدف در پرده آب
نهنگی گشته پیدا چون پلنگی — اگرچه نیست در کوثر نهنگی
گرفت آن ماهی سیمین بدن را — ربود آن گوهر بحر عدن را
بدریای خودش چون آب برده — از آن خوشی آب گوهر ناب برده
کنیز نیکچین یعنی دل افروز — چنین گفتا که ای سلطان فیروز
گلی رنگین بگلزار ارم بود — بهار دلفریب باغ جم بود
ز زخم چشم بلبل دور بوده — ببوی و رنگ خود مسرور بوده

نه در پهلوی او خار ستمگر　　نه از خوف سمومش بار بر سر

دماغ باغ از دی عنبر افشان　　رخش در صبح چون زهره درخشان

بدیدارش گدا و شاه محتاج　　گل خورشید پیشش غنچه عاج

صبا در هر سحر خدمتگزارش　　چمن را خنجر از رنگین عذارش

خبر دریافته زان شمع فانوس　　درآمد ناگهان رضوان فردوس

جدا از گوشهٔ گلزار کرده　　بخوبی طرهٔ دستار کرده

گرفته از شمیمش جان تازه　　ز رنگش روی خود را داد غازه

که افتد از لب نازپرور　　بگوش پادشاه عدل گستر

که کبکی بود چون طاوس طناز　　بمیدان صباحت تیز پرواز

چو بالش ز نور قدس میداشت　　فلک را زیر بال خویش انگاشت

گل رنگین خجل زندی قهقههٔ او　　جهان آشفته بر خوش لهجهٔ او

ز رفتارش دل حوران خجل بود　　ملک از عشق رویش پا بگل بود

عقابی سخت بال آهنین چنگ　　بسویش کرد چون صیاد آهنگ

ربود آن ماده مرغ نازنین را　　که چون شیر ژیان آهوی چین را

ستاره کفش گاه شاه جهاندار　　ترا بادا جهان رام و فلک یار

دلم خونی

که شخصی در بیابان تشنه لب بود　　ز سوز تشنگی در تاب و تب بود

برای آب هر سو میدویدی　　برنگ باد هر جا سر کشیدی

ولیکن آب چون آب گهر بود　　نهان از خواهش او در نظر بود

قضاء الله پیر او وفادار　　در آن وادی بود گردید غمخوار

بکوهی اندرون غارش ببرده　　بزیر سقف کهسارش ببرده

در آن ظلمتکده بود آبحیوان　　که بخشد پای تا سر مرده را جان

غریب تنگدل چون چشمه را دید　　ز دیدارش گل امید را چید

چو خضر افکند خود را اندران آب　　که دارد تشنه لب را آب سیراب

گوارا بود آب زندگانی　　بدست آمد حیات جاودانی

بلا رنج و تعب عمر ابد شد　　سکندر پیش آن اقبال رد شد

بت سیمین زنخدان لعل پرور　　بدندان ریخت گل از تنگ شکر

که لعلی بود در کان بدخشان　　چو گوهر اندرون درج رخشان

فلک حیران همیشه در سراغش　　قمر را بر جگر پیوسته داغش

دل خورشید در آتش ز پای او　　اثر در ترک گردون از پی او

بچشم مشتری روزی در افتاد　　ز عشق او بجان سوزی در افتاد

ستاره گشت دلالش در آن کار / برای کارسازی یار غمخوار

زحل آورد بیرون آن گهر را / چو زر زیر زمین آرزو را

بجان مشتری افتاد زان جوش / نهاده در برش چون جان در آغوش

بجای حرز او را در گلو کرد / دل صد پاره را از وی رفو کرد

زبان تیر آتش نور صحبت / دوای خاطر رنجور صحبت

ملک گفتا که شاهی بود نامی / سبق برده ز شاهان گرامی

درون خاندانش دختری بود / بر اوج خسروانی اختری بود

بخوابی او در آمد نوجوانی / نمود آگاه از نام و نشانی

پریرو را بجان شوری در افتاد / عنان صبر از دستش بر افتاد

پس از چندی سراغش یافت آخر / جمالش در شبستان دید ظاهر

جوان هم گشت عاشق بر لقایش / چو بربست برهمن از جان فدایش

مع القصه بهم هر دو در آمیخت / حجاب از میان خود بر انگیخت

بسلک ازدواج رسم دیرین / گهر چیدند چون پرویز و شیرین

پریرویان بقول شاه یکسر / بخندیدند چون صبح منور

بگفتاری که طنز آمیز می‌بود / ز بس شوخی شکر آمیز می‌بود

پری

بپیچید در خود لعل پرور / ز شرم اندوخت شبنم برگ گل تر

زنان هرچند بیباکند طناز / نمی‌سازند بر مردان نظر باز

اگرچه در گهر محبوب باشند / بشوهر چون رسد محجوب باشند

اسیر شاه چون شد لعل پرور / حیا شد بر رخ او جلوه گستر

نظر از یار می‌دزدید هر دم / ز شرم خود برو کم دید هر دم

بلی هر کس که در میباخت بازی / کی بندد کمر بر چاره سازی

حریف خوش‌تنی را ای شناسید / ز دیدار کسی در خود هراسید

شود دلتنگ در آغوش شوهر / بود ناخوش چو شد همدوش شوهر

زنان یکره این شیوه دارند / برین شیوه دمی چندی گذارند

شوند آخر بهم یکدل زن و مرد / ز دوری میکشند از دل دم سرد

شکر در شیر چون آمیز گردد / جدائی اندر آن ناچیز گردد

دو تن یکدل چو شد یکسان این / نظام بخشی امر کشور است این

بهار باغ دولت اتفاق است / فروغ دین و ملت اتفاق است

جهان ویران کند بی اتفاقی / ز رحمت دور شد مرد نفاقی

در بیان تقسیم کردن همایون شاه

پرستاران لعل پرور را بر امرای خود

ملک روزی به باغ دلکش بود / پر از پریان زرین قبا بود

بسر تاجی ز یاقوت جگرگون / که گردون را بگونه شد جگر خون

ز زرافشان علم داشت در دست / کز آن قدر ترنج چرخ بشکست

بتان صف برکشیده سو بسو بیش / چو پروانه فدا بر شمع رویش

یکی مست از شراب حسن خود بود / دل آشفتگان از غمزه می‌برد

یکی بر عارض گلرنگ مغرور / یکی بر ناز دل آشوب مغرور

یکی را فخر بر زلفین شبرنگ / یکی را از کرشمه شیوه جنگ

ملک چون دید هر یک را جدا باز / سخن با لعل پرور کرد آغاز

که ای سرو بهار باغ سیراب / رخ گلنار از رنگ تو بی آب

پرستاران تو هر چند فرداند / ولیکن طالب دیدار مرد اند

زنان را شوی کردن ناگزیر است / شکر در شیر شد لذت پذیر است

زن بی مرد را حشمت نباشد / بصد ر گلبران عزت نباشد

ز در ناسفته دور است از جمالی / بسوی او دل کس نیست مایل

زن و مرد اند با هم عشق پرور / مه و خورشید با هم جلوه گستر

ز هر ذره

ز هر ذره بود راهی بذره / ز سوهان تیز شد دندان اره

اگر چه نیر اعظم بود دور / بکان تنگ گوهر میکشد نور

شب انجم نیاید تا زگرداب / نیارد سر برون نیلوفر از آب

نه بلبل سوی گل رغبت نماید / که گل هم همچو بلبل لب گشاید

بدون عشق چون پروانه بر شمع / بپرید خویش را در محفل جمع

درین محنت سرای دیر بنیاد / یکی با دیگری گردید منقاد

ز جذب عشق پیدا اتحاد است / ز جذب عشق پیدا انقیاد است

بهر کاری توان دادن یکی گنج / سپردان با یکی مرد گهر سنج

حلاوت چیده هم مر هر یکی را / کنم بسیار کار اندکی را

ورای مرد زن را نیست آرام / شکر را ذایقه افزود بادام

سخن چون لعل پرور کرد در گوش / نخستین از حیا ماند خاموش

چو غنچه در گریبان سر فرو کرد / تبسم اندرون لب گره کرد

پس آنگه گفت با شاه گرامی / بت ای گرامی نیکنامی

توی مختار بر خشک و تر می / ز نور تو فروزان اختری

درین عالم مبارک وادی دادی / ز محتاجان نیاز دل بر آری

دگر کین رشته باید بست محکم | که تا هرگز نگردد قدر کس کم
که مرد نیک را باید زن نیک | که آتش گرم نارد سرد و تاریک
مکن با زاغ طوطی را هم آغوش | که گردد عیش او زان بد فراموش
زن و مرد اند با هم شیشه و سنگ | مخالف هر دو چون گردند آهنگ
چنان باید که هر دو در ترانه | یکی گردند با ساز یگانه
پرستاران می بهتر ز حوراند | ز چشم سرخ چشمان سخت دوراند
بمردان وفا کردار بسیار | که بدکردار بر دل می‌نهد بار
زنان خوب‌رو نازک مزاج‌اند | بذات خود چو مینای زجاج‌اند
بهار دلفریب عندلیب‌اند | سزای گلشن مرد نجیب‌اند
مده زاغ و زغن را طرهٔ گل | که گلدسته نگردد بار بلبل
ملک گفتا که ای سرخیل شاهی | بدین گونه چه جای عذرخواهی
کنم کاری که رونق را بیاید | که از مردان همیشه رونق آید
چه خیر هر یکی را از ... بایم | گل و بلبل بیکجا مینمایم
وزان پس خواست تا امرای لشکر | بهم گشتند گرد شاه یکسر
ملک زان جفت جفتی را منتخب کرد | برای جفت گلرویان سبب کرد

نواسی را سپرده سرو آزاد | بلبلی را عنایت کرد شمشاد
ز سنبل لاله کام دل گرفت تا بل | بگلچهره و ماهرنگ گشت مایل
خضر را گشت جفت نازپرور | ز لعل او دهان را کرد شکر
شده همدوش لیلای دل افروز | می در جام او از وی شب و روز
ستاره شد در آغوش زر نوز | که تا بخشد ز تنگ شکرین قند
ملک با هر یکی اقطاع نو داد | که تا دولت کنند هر یک بر آزاد
بلی در صحبت ارباب اقبال | توانگر می‌شود مفلس هر بی‌حال
کف اهل کرم چون ابر سیراب | بریزد بر سر هر تشنه لب آب
بروی کس چو بردارد نظر را | بسان کیمیا بخشد اثر را
خداوندان نعمت شادمانند | که در اجرای کار مرد مانند
بود پیوسته مرد اهل الناسی | اسیر رنقهٔ ابلیس خناسی
کلید سروری یادت فراخ است | ز فیض میوه برخوردار شاخ است

در بیان وفات همایون شاه و لعل پرور گوید

فغان زین مطرب چرخ کژآهنگ | که میدارد نوایش چند نیرنگ
مخالف هست بساز آن که ابریشمی | زآواز نشی بکوبش جان رسد تیشی

نشیدش را مقامی بر محل بست — ورای نغمه بانگ اجل بست

صدای زیر و بم دارد بطنبور — برنگ ناله و آهای رنجور

درین دیر کهن سالی زمانه — ندارد کس سرای جاودانه

درین خمخانه ساقی خون فروش است — بجامش زهر تر در جای نوش است

نگار افروز ای کاشانه راز — چنین آرد برون از پرده آواز

که بود اندر رکاب لعل پرور — غلام بربری زاد ستمگر

شکارین نام آن دیو لعین بود — تو گوئی مفسد روی زمین بود

وجودش آیت قهر الهی — دلش فهرست طومار سیاهی

نهادش بدتر از مار غضبناک — چو خرس زشت صورت شوخ و بیباک

قضا را در دماغش تیره شد خون — بجنس لعل پرور گشت مفتون

نهان می پخت دیگ خام در دل — طپیدی در نهان چون مرغ بسمل

بسی از چندی از حال آن بد اختر — بنوعی گشت واقف لعل پرور

خیال او که بود از کار بس دور — چو نشتر نیشتی زد در سینه جور

ازین سودا بزندان داشت او را — بسی از چندی دگر بگذاشت او را

که از دیوان کسی مجرم نگردد — به عصیان هیچ کس ملزم نگردد

ولی آن

ولی آن ظالم از اغوای ابلیس — فنی انگیخت دیگر گون ز تلبیس

بران شد شاه را مسموم سازد — وجودش از جهان معدوم سازد

نشنید بر سریر خسروانی — کند با لعل پرور زندگانی

ندانسته که آن هر دو ظفرمند — چو جان و تن بهم دارند پیوند

یکی گر رفت دیگر چون بماند — مگر زیر زمین مدفون بماند

میان عاشق و معشوق یکرنگ — جدائی نیست گر بر سینه شد سنگ

نهان در پرده خاکند با هم — ز هم آغوشی خود هم مکرم

غرض آن کافر بیدین و بیداد — بشربت سوده الماس در داد

ازان خوردن رخش نمناک گردید — جگر چون دامن گل چاک گردید

گهرهای آب شد چون شمع پر نور — ز خورشید جهانش تاب شد دور

فرو بستند حکمای دست تدبیر — که چون دیدند غالب امر تقدیر

نظر چون کرد بر شه لعل پرور — کشید از آه آتشبار اخگر

صدف را دید گوهر جگر چاک — جسد بر خاک و جان در سیر افلاک

بظاهر اشک در چشمش نگرداند — در سیراب از نرگس نهفتند

شکارین را بفرق دار کرده — نهانی راز را اظهار کرده

بخورستان نوشته نامه آنگاه ‌ ‌ ‌ ‌ نوید این ملک را کرد آگاه

کلاه و مشک را آماده ترساخت ‌ ‌ ‌ ‌ ملک را پاک در دیبای چونان ساخت

لباس خسروانه در برش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کلاه کیقبادی بر سرش کرد

دگر ره خویشتن را نیز آراست ‌ ‌ ‌ ‌ بزیورهای شاهی تن بیاراست

همایون چون بتابوت شهانه ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی دخمه خود شد روانه

بجای انسی بزرگان در فشاندند ‌ ‌ ‌ ‌ جواهر بر سر بیجان فشاندند

درون دخمه آمد لعل پرور ‌ ‌ ‌ ‌ ملک را دید میخوابد به بستر

کشید آن جسم بیجان را در آغوش ‌ ‌ ‌ ‌ لبش بر لب نهاد و دو بخشی

بران پرویز صحبتهای دیرین ‌ ‌ ‌ ‌ سپرده جان شیرین همچو شیرین

همایون راحتی خدمت ادا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ براه عشق گر پرسی بجا کرد

بزرگان چون بدان دخمه بودند ‌ ‌ ‌ ‌ بچنگ نارحقی زخمه بودند

نیامد ماه رو بیرون ازین راه ‌ ‌ ‌ ‌ درون دخمه میرفتند ناگاه

بهم دو جسم یک گردید دیدند ‌ ‌ ‌ ‌ فغان دردناک از دل کشیدند

در آن پرده که جای مردگان بود ‌ ‌ ‌ ‌ خروش ناله افسردگان بود

ازین آتش بجانها تب درآمد ‌ ‌ ‌ ‌ دم واحسرتا بر لب درآمد

بزانو سر درآمد موبدان را ‌ ‌ ‌ ‌ نمانده تاب در جان غمزدان را

بسی کردند تدبیر رهایی ‌ ‌ ‌ ‌ نشد دور از دو جانشان جدایی

چنان چسپیده تر بودند باهم ‌ ‌ ‌ ‌ نشد منفک یکی زان دیگری هم

بیک محراب هر دو جای کردند ‌ ‌ ‌ ‌ بیک حجره دو شه ماوای کردند

ازین شکلی تماشای جگر دوز ‌ ‌ ‌ ‌ بچشم زیرکان گردید شب روز

کی در عشق میگنجد جدائی ‌ ‌ ‌ ‌ که ماند بعد مردن آشنائی

بسا کس کشته تیغ جفا اند ‌ ‌ ‌ ‌ شهید خنجر ترک وفا اند

گرفتار محبت لعل پرور ‌ ‌ ‌ ‌ اسیر دام الفت لعل پرور

بشمع کشته چون پروانه افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ برای مرده جان زنده را داد

زن پر درد بهتر از دو صد مرد ‌ ‌ ‌ ‌ دل پر درد کو بد آهی سرد

گذشتن از سر جان هوسناک ‌ ‌ ‌ ‌ سپردن جسم نازک را به خاک

کمال عشقبازان غیر این نیست ‌ ‌ ‌ ‌ سوای آن دگر باشد چنین نیست

در منع طلب نفس گوید

دلا تا کی درین طاق کهن سال ‌ ‌ ‌ ‌ کنی با خاک بازی همچو اطفال

میالا دست همت اندرین خاک ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد سیرگاه تو بر افلاک

جهان هرچند چون دریای آب است — بچشم زیرکان مثل سراب است
مده زنهار رخت خود بسیلاب — مکن اسباب خود را غارت آب
اگر تو همچو ماهی در شتابی — اجل دنبال تو چون شیر آبی
گریزی تا کجا از پنجهٔ مرگ — که آخر شاخ تو ریزد برو برگ
ترا بهر عبادت آفریدند — برای شغل طاعت آفریدند
نه از بهر هوای لهو و بازی — نه از بهر خیال ترکتازی
نداری یاد اصل خویشتن را — چو جعد دون نمیدانی چمن را
بزیر سایهٔ ام مغیلان — نگارستان کنی پای چو گلدان
اگر خواهی بمنزل رخت بردن — نشاید در بیابان جان سپردن
جرس بانگ رحیل کاروان است — بتنبیه هجوم رهروان است
بر آواز جرس باید رخت بستن — نه چون مرغ پراکنده شکستن
تراشد شام ظاهر در بیابان — نرفتی بر سر منزل شتابان
بسی بستند دزدان اندرین راه — تو داری در بیابان رخت و بنگاه
روان شد قافله تو پس بماندی — بدست رهروان بیکس بماندی
کنون هشیار شو کین کار خام است — که دزدان در پی جستن تو شام است

قدم چالاک

قدم چالاک کن چون مرد چالاک — وگرنه بر سر خود بیختی خاک
چه رخشیدی بشب چون کرم شب تاب — که بگذشت است اکنون از سر آب
عجب دارم که دنیا دوست داری — بان خونریز دل را میسپاری
که دختر کشت و خواهر کشت و مادر — پسر کشت و پدر کشت و برادر
بسی از چندی زشمشیر تباهی — ترا هم میکشد دیگر چه خواهی
تو خود انصاف کن کین کار چون است — همه دوستانت زیر خون است
نمیدانم که غفلت تا بچند است — ببندی بار بر سر خود ای قحبت
همان بهتر که برداری از دل — چو خر در گل بماندن حیف حاصل
مشو زنهار مشغول ندامت — بترس از کاوش روز قیامت
گرفتم گر تو شعر نغز گوئی — ببر کی از سر اشعار جوئی
نیرزد قدر تو مثل نظامی — نه بالاتر تواند شد ز جامی
بحکمت گر تو باشی جلوه گستر — نگردی بو رسینا را برابر
بسی آن باشد مقالات کاندرین راه — بصاحبدل نشریا ز دل هواخواه
بگیری دامن از تیغ کامل — رسی زین دشت جان فرسا بمنزل
چو اسمعیل از عشق کماهی — شوی مذبوح در راه الهی

خوری از چشمهٔ جاوید آبی / کنی مستی همیشه زان سرابی

در خاتمهٔ کتاب گوید

بحمدالله که این گلدستهٔ عشق / پسند خاطر دلخستهٔ عشق

نضارت بخش باغستان جان شد / سزای ارمغان دوستان شد

پرند عنبرین چون نقش از رنگ / ز هر یک رنگ بر انگیخت نیرنگ

ز مشکین خامه گوهر فشانم / معقد شد در نازک بیانم

کهن افسانه‌ها را تازه کردم / سخن را من بلند آوازه کردم

حکایتهای شاهان گذشته / که بود از گوش عالم دور گشته

چو ریحان گرد آلود چمن بود / پراکنده بهر دفتر سخن بود

کمر بستم فراهم را بیک سلک / کشیدم چون گهر در رشتهٔ کلک

جداگانه بهر یک رنج بردم / قدم اندر سراغ گنج بردم

نوشتم از جرید باستانها / چو سحر سامری این داستانها

چراغ افروختم از آب گوهر / فروزان کرده ام بزم سخنور

بیک رنگست چون خورشید رخشان / ز آغاز و ز انجامش درخشان

بنقش مدعا چون رنگ بستم / قلم بر نسخهٔ مانی شکستم

مودت



مودت بود چون عنوان نامه / مودت را رقم کردم ز خامه

مودت بر سر هنگامه آمد / از آن نامش مودت نامه آمد

بود تا در جهان ماه فلک سیر / چراغ افروز این طاق کهن دیر

بود تا بر سر چرخ اخضر / جلوس آفتاب جلوه گستر

بود تا آب حیوان از دم باد / بود تا خاک را بر آب بنیاد

ریاض دلکش این تازه عنوان / نسیم روح بخش این گلستان

طراوت بخش باغ خسروان باد / بهار گلشن پیر و جوان باد

ضمیر خستگان را باد مرهم / دل اندوهگین را یار همدم

سپند آتش آذر پرستان / شمیم گلشن دلهای مستان

رفیق عاشقان بادا مه و سال / انیس گلرخان حور تمثال

زبانم را دعا چون کرد رنگین / اثر جوشید چون معنی ز آمین

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

تاریخ غرهٔ شهر رمضان المبارک

روز جمعه سنه یکهزار و یکصد

نود و هفت هجری الام

